



کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران

بخش دیجیتال

نام کتاب: روان

مؤلف: عبداللہ ہسٹرزدی

شماره کتاب: ۱۶۱ مکتوب

اندازه: ۱۲،۵×۹

تاریخ تصویربرداری: شهریور ۱۳۸۹

سال دانشگاه
۱۹۱۴



کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

از مجموعه نسخه های خطی اهدائی

سید محمد مشکوة

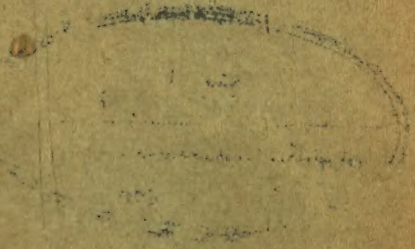
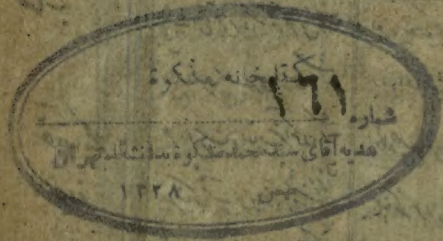
۱۲/۸۷۹

۸۷۹

۱۰

ط

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب



فصل

صواب

خضایی

خون

محمد الدین مملک

بسم الله الرحمن الرحيم

شب دایم چو بر دوشتم طریق نو	بزم بند که صاحب سپهر جاب
از آفتاب سپهری بماند خال	دار آفتاب نیم بماند وید و پرا
چو در شام نقاشی آید بر	نخا صبح رخ از چهره بر کشد نقاش
سرکش حسین بران در روز شام	چنانکه بر رخ آینه بر چکد سیاه
بر آن لب چو عقیقش بماند آینه	چو قطره قطره شبنم نشسته بر رخ
کبار شد و لم از آب چشم او این	کسر ندید و لایزال آینه است کبار

دلی

کتاب

دلیز آنکه و لم شد کباب در سینه بخاره و نفس بود یک سخن می آید

نات . بیک عهد سر سخت هم گرفت	کیت و عهد که رخسار نام گرفت
از دوا و پیکر سیدان چو کشد است	روز و زین طراوت بیخ ارم گرفت
رفت که که پای وین خوب بیا	روزی بسین کوه صفا که بخت گرفت
و ندان سستد از که بر شوکت شایان	تا از کجا و رخ کله یکدم گرفت
صعود بر دوش سینه شایان چو	رو به بزم مسکن مشیر هم گرفت
دلها رخسار من چند و ندان	چنانکه سر از بدام کرم گرفت
بیکار ماند دست صاحب که جاب	از جوش لب چو شام نم گرفت
با سر نیش که برودن آمد از شایان	سیر سپهر عالم حذر هم گرفت

فنی ملک کسبر کرده و دانش	مور و نه که از پدر و جد و هم گرفت
صدق کتب و بر بیم طلعت	کثیر بدل ترا بریزد و جسم گرفت
بسم اعزام امن تو دست فتن	بسم انتقام عدل تو پارسه گرفت
کمال از شکوه جا به تو زده بول	ظلم از سبب عدل تو راه عدم گرفت
شش حرف نام شاه که به جمع جانش	آفاق انعام ثبات قدم گرفت
کسیر و بعین عدل اقلیم سبزه	زان پس که نام بر چه رود گرفت
بر کاغذ نوشته بزم برده صدی	تغیر فایم که دشمن بر دیده گرفت
چند است ملک که به پیش گرفته	نگرفته اند آنچه برایت چشم گرفت
اسلاف رستم را چه همه نام کرده اند	نام گرفته و زنده شد رستم گرفت
کدر شایر را جان نهاد از شکوه زبا	حوشیده ملک و دودن بر صدم گرفت

از علم و عدل بد که سلیمان سپید نال	بنی بر پله شروا بهم گرفت
که در دست که اجبر نیاید اند	ز چشم او زبانه پس محسب گرفت
دشمن چگونگی عیش کند با خلاف تو	کاغذ مذاق آب بن طعم سم گرفت
یا تجشش تو به صفت ابرم سرور	با بهشت تو ابرم خود بهم گرفت
زمان رنگ ریز خجریفت بر روزگار	صحرای سحر که به آب لبم گرفت
کان فرایح دست طبع تو دام کرد	سحر که طبع رویت شکم گرفت
اگر خرد در که قدر رفیت انگریز	اجوام چرخ را ز صفای عدم گرفت
سوکند میخیزم بعد از یک نام او	صاحب ترغیش را اصول فکم گرفت
از طاهر صنع کاه و صنوبر چنین	در طاعت شبیه مقرر قسم گرفت
نوح جبین روح که داغ حد و داشت	از عکس نرد و انش نقش قدم گرفت

سر کند میوزم بر سواد که شمع اُ	تو فیض امر و نیر ز حکم حکم گرفت
ز بقی روزگار ز حکم عظیم یافت	نام بر کردار بحسن بشیم گرفت
خضر مشید فرخش چون درخت	بسیار ترک فادش بدیم گرفت
در باز پس نفس که ز جان فرزند	در زیر لب بر مرز یاد اُم گرفت
سوکند بیکم بالف لام و سیم با	کز و روان مستکر اعجاز اُم گرفت
ایمان بدان و لید که بر کف نبرد	ایمان بدان قبول که میریدم گرفت
ایمان بآب به آن پیر به مهر	کز کرک به که طر پاکش نغم گرفت
ایمان بر سینه و زان زن که بعد	نور رضا ز رحمت حق در ظلم گرفت
کین سبده به رضا تو در مردم	در عصر به رضا تو اکنون بدیم گرفت
در جزو آناه به عصر مست	اجرام در حرم ز بهار صسم گرفت

در آرد و رخاک درت بر رخ کرد	سبت اسجو کرد و آه و محرم گرفت
بسیایه بهر بهشت و بهر کجافت	با ناله بهدم است و کم بودیم گرفت
آوخ و ریغ است و دشمن دم	کز پس که آه که زدم رنگم گرفت
افروس دست و مکه سخن ز رخ شد	زان پس که چند سال بمرت فلم گرفت
آه که بر لب با تو هر روز چند	زنی شپهر در شده را و در دم گرفت
شاید که بیکناه ز کفنا حاشا	رنج تیر کشید ز آس در دم گرفت
پشت که دور جد ترا کرده بر کوه	اکون ز یاد سنده کوان تابم گرفت
از آسب چشم من که با من فرود	ز نگار خود آسین ز نغم گرفت
ماخذ عدل یاد که رفتار قدر تو	اکون قبول زود مرا مست گرفت
ما اتحاد ان تو ایم کلت تویم با	کین تو سبت ز پسر و پسر گرفت

چه مکن در روز نور آسمان انداخت
 جهان ز نعمت دار که شایسته
 خرد و نه توان عاقل
 چگونه با هم باو غنای فراق
 بخاکست رخ چون آفتاب چشم
 ز کردار تو بر من سخن هرگز
 با چنین تو را ز کردار شایسته
 که باسد کنار و بهشت دست
 کمر که بر سر و بر آویخته

زانه را بد و خورشید در مکان انداخت
 چراغ است به خورشید بر جهان انداخت
 بنفشه سایه بر طواف از عروان انداخت
 که سوزان شرم در میان جان انداخت
 شزار آتش شمع در استخوان انداخت
 بر آنکه چشم بر این چشم خفته انداخت
 بهر بر این رخ مانده ز عروان انداخت
 که از تو به در و در من در آن انداخت
 بر تو ز من جز در آن میان انداخت

مرا سبب بر آید است بر تو دست
 بر آن خد که در حبه داشت ترکش تو
 چنانکه در صفت پیکار و غلبه
 شسته زمین صندل و لعلین کج تو
 عجب صندل با یک سبزه کبریا
 چو که صفت آرام از زمین آورد
 شکر که شست در آید از کمان
 ز عجب طبع روح و کشتن با تو
 که کشت تو فتح حشر آورد با
 زهر شکر کف که مکارا تو

بر این جهان خیر به کمان انداخت
 برین شکر طبعش توان انداخت
 ز دست شست مبارک خدا جان انداخت
 صندل و زهر طایق آسمان انداخت
 ازین بخش بر عرش طبعش انداخت
 صندل و زهرش آواره در زبان انداخت
 و شکر چرخ میکش بر آید از کمان
 ماک خود را در راه که کشتن انداخت
 نه که بر کشتن سایه بر سر آن انداخت
 کند در سر که در کار و آن انداخت

فرما که قصه بشنودم مرد تو
 حدیث رستم و سنان ز دستان
 حکایت چنان شد که مستقیم
 که از جویده شفا یافت خزان
 در آن مصداق که تیغ زبیر را کرد
 که باغ را بدو فروخت کشته خزان
 در آن مقام که قدره فصد شد
 نصیب شفاعت خود را آستان
 بیکدیگر تو مرد بر فلک بگوشه پیام
 نظر نیارد بر کشته کن اندا
 کفایت مرد یک چشم را در آن
 نظر نصیب جوهر که در آن اندا
 سینه از نزل جوادش چو آسمان
 بر آن زمین که آن نسیان
 ز لب که بر بره و میش جهان کشد
 سیاحت ز در منت شبان اندا
 ترانه که بمسرت پاسبان جهان
 در روزنامه ملک اسم پاسبان
 باب چشمه جوان بهشت و مرغ
 هر که بر دوزخ خاک بره مان اندا

بر آنکه آب رخ از خاک در کف تو
 حقوق خدمت را ز نام خوان اندا
 جهان بنا را نور و ز فرخ از زده
 که از جویده شفا یافت خزان
 ز جسم آنکه هندوگرم بر خاک
 که باغ را بدو فروخت کشته خزان
 سپهر کس بر ارمایل غمزه بکند
 نصیب شفاعت خود را آستان
 از ارمغان شکر ای که رخ
 نظر نیارد بر کشته کن اندا
 در این نصیبه معرا که آبلطیف
 نظر نصیب جوهر که در آن اندا
 کشاکش می نشو طبع انگیزان
 بر آن زمین که آن نسیان
 چو تیر کله را و ج شات می رسد
 سیاحت ز در منت شبان اندا
 نام قله قدرت از آن بلند تر است
 در روزنامه ملک اسم پاسبان
 طرب کزین دگر کس که بکند بایه
 هر که بر دوزخ خاک بره مان اندا

همیشه باد کاتب در دست بر دلک	که عمر چرخ عیان با تو در عیان انداخت
زهر خواجه صدره بخش غلامت	خمر خرد چرخ در دست است
نور مستور شرف و مغرب بگفت	تو مستور خورشید و مشرق بگفت
کشیده بجد جبر است خیل	رسیده بقطب شاه خیل
از این سقفت نیل گفت برف	رزاق ندیده بر کسیر از خود
دور افق دافنس نشان بر کسیر	بر افلاک در بزم عطی
امیر سها را افان جبار	مدانم چو خاتم این بایان
دلت کمان کبر ثبات چهرت	گفت بجز لوط اعطای
بهار بود خلد عدل از دست	سزار بود صرخ از دست

از تقسیم لبیک که بد جواب است	اگر بشود چرخ عظم است
بسمه از پات چرخان نبوی	اگر خضر کجوه نبوت است
زمین که بر از غنیت کم نیست	جهان بر که از کثر است
عبد و ادب شهباز با است	خدا عاشق ادب است
بغیر کرم کردن مان در بان	که گوید که این است
از این کلام جبار و عظمت بر	که این است یا بگوید بگفت
نقصه عدد که ناله است می	غایت ناله است
اگر کسیرین پایه چرخ از راه	بر چرخ عظم بود بزرگ است
و گر کسیرین بسته خواهر عالم	شده اخوان گوید از فرط عالم
سبح لفظ است که گفتن	و کربا الف و رنه چیده است

تیا بخیر کلام شنیدم که او را نه
 که آواز بلند و دردم او را نه بشنود
 کند آتش از آن دمار بر آید
 و در کعبه ماه بیت را آری
 بر تو که کر یا دفا رحیم
 در وقت محرم که در آن محفل است
 مرد جان من برده عار تو نیست
 بیک سو میبایم دعا بیا
 در این دام که که صید است تو بین
 نکر تا نکره در کران بار دین تو

حدیث قدم و فخر اندر بگفت
 بر حصول مراد در است
 بشوم به کان فقیر از مردم دا
 حرم پیش آید از احسن است
 نبات که بر که کرد از کرامت
 دعا که کران نیست را نه دا
 روان می فرستم به صبح دا
 بدست جبار خوشم سلامت
 چون صید دیگر نیفتد دا
 اگر نظم فرزند خستد دا

از آن عیش شیرین طبع طبع
 الا بعد نام است جهان باد
 که نام در دهستان با بیست
 صحت نو باد که تا حشر باشد
 فلک طالع حشمت مستقیمت
 جهان سفر حکم خدا بگانه باد
 چرا آسمان را اجرام کا کاشیت
 معین عدل تو تو رفیق انور است
 گفت که دور زوالش بهار است

اگر چه در ده در است چرخ
 خواجه جهان دفت بر نام است
 که چاشت چرخ شبان دغلت
 حیات جهان از کف چرخ غایت
 جهان تابع دولت سندا
 هزار سال در ملک زندگانی با
 چرا خزانست در ایام کارانی با
 شیر را در تو باید آستان با
 بر زنده چون مصر خزان با

بجای که دم عیبت جهان بخشد
 بدو در شرب نام فنا عطف ترا
 در آن مضیق گفته کمان کشید
 در آن سواد که صباغ زرم کرد و آ
 بر آن حد که زاده پشت پیغ ترا
 چنان که کعبه حرم شد مفر اعتراف ترا
 زانه را اثر عدل فتنه او بار ترا
 دوام خنده برق سنای پیغ ترا
 مخالفت تو بهر کار کار و درغ ترا
 در کثرت از کار و درغ تو بهر مقصود ترا

دماغ عطف ترا از آب زندگان با
 ز کاسه سر دشمنی در سنگان با
 صبر عدل توره دار کاروان با
 زمین ز قبضه تیغ تو را خوان با
 طبیعت نظر تو کعبه یان با
 همیشه اکن در دست قید امان با
 دجوه حایت آخر الزمان با
 رخ حدودت پیوسته زخوفان با
 فدا کف امش عجز دنا تو با
 جواب دهم زلف تو زلف تو با

همیشه کربان ابدان کربان ترا
 ز بدن نامر صد رشتم لغات ترا
 کینه خنده دل بهلوان خیم چرخ ترا
 خند بر کوزه چاهم خمار خنده ترا
 سماع خر کسر و بر سیم پرده ترا
 امیر ملک هم کرم بر زردار ترا
 صبر خط اول بر کعبه حرم ترا
 جهان اگر چه ره مشرک کعبه ترا
 ادب بی نشد در رسم مذمت ترا
 خدای حسرت ترا از پنجه بن جهان ترا

در آرزو و تشار با سبیل با
 لبشام و صبح در آرزو در آرزو با
 بوسه خنده حشمت بر نشانه با
 دمام جرم بر سر لعلها کانه با
 همه دایج شاد بر سر خنده با
 همیشه کافندش بر دهرت کانه با
 یک ز جبهه پیکان دایجان با
 نصیب تر ز جهان راه شادمان با
 اگر بگیرم حسرت تو جاده دانه با
 زدن روزش صد سر از پنجه با

دگر چه چاره کنم عشق باز شکرد	بایست قهرم خسته و آسوده کرد
قرار یافت کار مرا بهم برزد	سکون گرفته دلم را دگر بهم کرد
دگر دست زلف جزا نش	سپهر عشق دماغ مرا بخت کرد
بیاد داد مرا عشق بوز کر	که خاکه پایش طعن دآب کوثر کرد
لطافت فدا سر را بگل درآید	فروغ عارض از دزد منور کرد
بزار نفی که بر سر است اینست	بزار طعن که در ده کرد در خور کرد
ز بهر آینه دور او دم کشد	مست آینه جان من بکند کرد
ز خون دیده رخ خویش زنگار کند	بر آنکه نقش خیالی خوش مصور کرد
دلت بهشت رسیده جان کند	مر افقش و غایتش بشد کرد

بعثه عشقه ز بهر عجز و طوق ترا	دلم رسانده ای هر چه گفت باور کرد
شکایت از دست مرده بر بند ترا	که ملامت از ده انگشت دیده مضطر کرد
بر سخت خون مرا دیده کان جایا	بگردشینه این دل مرده دلبر کرد
ز هر چه کرد مرا میزرا غایت ترا	جز آنکه محبت شهر یا مصدق کرد
نکین لیس سبیلان شده فرشته ترا	که از لب ز چو کان خلق را تو آفر کرد
سپهر که بیک حلقه پاسبان جدا	همان کند که عیا بصهار خیر کرد
زینت اوست عجم را همان کش	که در دیار عرب و افکار حیدر کرد
همه سعدش نیاید اینچنان کند	که باز و ایکی بجهت کبر کرد
چنان ز حدش خار جهان حیا	که طبع صحرادر کار زن زو کرد کرد
ز بهر سپهر جان که در کن مصدا	زانه مسجد که دیو صحر جابر کرد

بشهر بار تو چرخ و دهر جهان
 بزم بر سر پرش بند کاف و خن
 جهان ز دار تو آینه ز آینه
 زهر بند کیت دهر در ده خط
 بجا صفت تو خشم تو غلبه زرا
 بر آنکه خاک است تو بنار دیده
 کسر که امر از بسجود مرغ ندان
 تو نه که در بهر کارت خدا نرسد
 بکنج کینر دیرانه هر کی کفایت
 بهند دیت ز حد خیز گردانان

بکام کار تو روزگار محمد کرد
 ترا کردید و خداوند بنده پرور
 اگر چه آینه در آینه اسکندر کرد
 برقت مولد اطفال داده راز کرد
 عجب دادر که در صلب خشم زهر کرد
 سپهر بند بر سر تو خورشید افروز کرد
 قضا بدید بدل طبعان مجرور کرد
 تو نه که بر بهر کارت فلک مظهر کرد
 ز دست بخشش تو خاک نیزه بر کرد
 بنام آن فلک مبین مقرر کرد

که طبع درت اچو کبسه زویشد
 بزم بر سر ترا شتر سجان بخیزد
 بخواهد بر منج از آن سر زشت
 تو از زهره از آن دم دور زاده کرد
 صبر بر کلاه عطار و چه بدایع
 تو که شمع شمعان اول انوار است
 همان چنان با سطر حال شبید
 بخواهد خوش نعم چون شکر زبان
 فلک بچشم سپهر زره که دم فلزم
 میکن نظر ز غایت عزیز کردام

سپهرش از به آن نامشاده کرد
 بزم بخت که شام سعد اکبر کرد
 که از مینب تو نقش و نگار خیز کرد
 که خدوانه مدحت تو از زهر کرد
 مکر و عمار تو سرده استان زهر کرد
 که لاف مشقه و ادب تو خور کرد
 که چرخ بر چه صفت نظم حال انور کرد
 رفته رفته غم دم چو مجرور کرد
 مرا از خوار بر خاک که به برابر کرد
 که آفتاب تابان بر خاک از زهر کرد

شکسته خاطر پیش از رخسار تو	در صد دقیقه درین یک بیت
حوالتم زمانه مکن زده که خوش	که خود زمانه حوالت که غم آید
مراسم ایام خود در سپاه ده که	شمال بخت ترا سر دما یکسر کرد
ز خاک پا ز بر زارم از بدست	و هر باب بیج کسر زبان ز کرد
دلک حوصله شاد تو در داد سخن	بجایست همه نور مرا بخور کرد
بخت زاده بجز صدمه این کسرا	که فرق نام بهایدست غریب کرد
مرا بدیج تو بود آرد و در برینه	ملطف تو ام آرد و میسر کرد
روایع شعر حقان که در حکایت	چنانکه در حق طبع مرا حردن کرد
بیش نایبست که در حق تعالی	رشت ام صبح باین جهان شد کرد
بنشام و صبح کند از حاجت	که صبح ام عمر تو از صبح شد کرد

سند دام ازین هر روز برکت دبا	در دستش که ز فرشتان برکت دبا
خود بر کشم ازین هر یک دبا	بنام از بر رکها هر یک در دبا
اکثر زمانه چنین بد نهاد شد	که شد نه از هر یکستان بیک نهاد
بله نهاد زمانه چو بد شود نقص	زمانه ز یک شود هر که از زمانه ز کرد
ازین زمانه خود کام از یک جوم	و این کیش پیدا از که خود کام
فکر نیکینه احوال تا که در دست	بهر کمان نشسته و بجز یک کمان
خوارش ز رخ چنان چو نیم کرد	که حق ز یک سر که از انجم در کرد
خودش که این شام چو یاد شود	چو بر سپهر زانم که یک سر شد
چو بر قول سلاطین بنود نیل	مرا بهر شایان کجای نه نیل

دلجو سرسلاست آستان خود
 چو خاک تو برست است به جان
 و این زمانه خورده است و می
 اگر ماند جهان خواجه جهان خدا
 خدا بمان در زبان شریف
 بگفت کرم بجهت هر صورت خود
 هر کس که جان بر جان
 اگر خوشتر آن نایب حق
 بطیبه و صاحب جبر است چنانکه
 ببدل و نشد و نشد خدا

که بر نهد است و حیرت نهاده اند
 همان که همدرد نهاده به جانها
 در این مکان که بسوزانماند به
 و کرد و فلک قطب ملک آباد
 که هست خاک در شل عزت کلاه
 چمن جلیم و بدل صابر و دست
 که بجهت نه بسیند رخ و کرد
 بسوزد رخ خانه بدر آید
 از این صلف بر آید صد و بار
 ببدل و نشد است از دل و آید

ز لفظ صاحب ایران میزاید
 راست حق ده برادران است
 از ملک چون خدایتان بنان
 رتبع سخن در پوست جوت
 نه حاجتیم چه بوند سعادتمند
 ز من حکایت پایش بر زبان
 چنان بدم ز تو که کس چو نه
 ز خاک پا در لال چنین صلیب
 بقای کلین خوش لب را بوزار
 متاع کفر بناید در شکر کلبه

در این است و در نصف بند ماند
 چو در صاحب غمزه بر بر فرست
 چه در که صاحب خرد بند و بخت
 مرا بهار و در آید بخت چرخ
 نه در غنیمت به بوند کور و شاد
 ز من شکایتی است این بوند
 چنان بشدم ز تیر که کس چو نه
 که نایاب نسلان در رخ از لال
 زار و صبر خوشگوار و جوار
 قاتلش بند بخیزد از دست بغداد

عمار صفت کنه فراد ناید از شیرین	صلوات لب شیرین بنیاد از دریا
بچشم زخم کمر بنده وار از سر کرم	که در هر جا ترا چشم زخم بدست
که لعل تو از منتش مشک بار بکند	در اغم ان لعل مشک بار بکند
در جام لبان چاشنی از قند فکند	که لعل است مخم ز قند کعبه
من در سینه دسند تو زار بکردم	تا که دامن دخت خوار بکشد
از دیدن تو زاه صد شکسته	که غرقه بنده از دوزخ بکشد
منه کرمی و کرمی باشت زک بیز	تا دشت از چشم دل از بکشد
که لعل در آن لولو سوار بکند	و در از غره ام لولو سوار بکند
منه در هر لب و دندان تو ام	تا که بدین جرم داد بکند

تا دل شود عاشق ستر سبز	تا ز شود صانع صفا بکند
رو در هر حسه با تو بطراز و عجم	که با پر دم در ملک شمار بکند
الحمد مدار از بیم این کار نداری	تا لوح و لب صورت انکار بکند
از مایه کم آزار خود آزار هم بکری	که مایه کم آزار کن آزار بکشد
برق نفس کرم منافع گرفته	و اعدا مد شوخ دوستی بکند
آه عجب بار در دل خوار نشیند	سوزم عجب بار در دود و بوی بکند
خود در دل تو مهر بسا کرد	کان بسن سیه اش که سبک بکند
که فاش شود راز جفا تو بزم	کس را بوسه بار که بار بکند
نشین که تو در مایه رنج را بکند	زین پس بجان هیچ کس را بکند
زود رخ و در دانه غلطان شکم	نقد می کشد و پیش باز بکند

استم به در دست که برکشند
 استم به دست که برکشند
 زین پس نگه که به نام از رخ آ
 زین پس نگه که به نام از رخ آ
 گفت که دل را بهیست او به
 گفت که دل را بهیست او به
 تا در خم از لاف چو بخرید بچید
 تا در خم از لاف چو بخرید بچید
 او ز کجاست و یکبار در انداز
 او ز کجاست و یکبار در انداز
 که در سر زلف تو یکبار گرفت
 که در سر زلف تو یکبار گرفت
 که شقیقه را زین به بجز گرفت
 که شقیقه را زین به بجز گرفت
 زنه را مجربا دل من از به حرف
 زنه را مجربا دل من از به حرف
 این شعر چو ز نقد روان است
 این شعر چو ز نقد روان است
 تنه پریش که قدر از خود کرد
 تنه پریش که قدر از خود کرد

نه صحت بران شد از ضایع
 نه صحت بران شد از ضایع
 انخوا چه که به دست من خوان
 انخوا چه که به دست من خوان
 آن شمس که به دست زاید بر
 آن شمس که به دست زاید بر
 به رفته پرده انداد منتر کردن
 به رفته پرده انداد منتر کردن
 جز به مرکان بر جز دارد
 جز به مرکان بر جز دارد
 جز ندارم در عشق او حال جان
 جز ندارم در عشق او حال جان
 بهیست نه عالم مرا فراموش
 بهیست نه عالم مرا فراموش
 عشق در آمد و جانم بزرگ گشت
 عشق در آمد و جانم بزرگ گشت
 سرم هر دو من میزدم بر پیش
 سرم هر دو من میزدم بر پیش
 که کار من ز غش و در در خود دارد
 که کار من ز غش و در در خود دارد
 دل جهان ز من حال من جز دارد
 دل جهان ز من حال من جز دارد
 دل فضا من عالم زب دارد
 دل فضا من عالم زب دارد
 متن صفت دل این با خبر دارد
 متن صفت دل این با خبر دارد
 که مایه با من سرگشته خود چه دارد
 که مایه با من سرگشته خود چه دارد

سرم پر است ز اندیشه جدا	که او سر بر راز اندیشه سفر دارد
ز بیم روز و دوش منقبض است	اگر نذر دوزخ سفر دارد
طایر روز و شب گشت تواند برد	که جان ز آهنگ در لاد سخت دارد
هنوز روز و فراش ندیده خواب	چشم من که چو دریا و کان کهر دارد
هزار ناله گم بر سر میدان امید	که بار کوش سور نام بحر دارد
اثر گشتش در دل و جنبه اند	که ناله سحر سید لان اثر دارد
مرا می بیند و نادیده آن آفتاب	ز آنکه بعد از روز دیده نور دارد
در بخت و در و در که از چشم این جهان	در بخت دارد و آنکه بران سفر دارد
براز است بر من نه به نظر	و حق که دشمن از او بهر نظر دارد
شمار که اند بار که دید و باز	که سر دلاله دلاله منقبضه بر دارد

نفس که جان رو نیست جز در	دارم که گویش ضعیف در خانه دارد
خوش که ماه سخن کویت چرخ کند	که نور شست و دوش در دست دارد
لبس که آب جاست چرخ را	که کوه و طبع و لذت شکر دارد
جان ندیده و نذر در جان	خدا رحمت و جود در جان کرد
و آن نذر در کوبید که سخن	میان نذر در بسیند که کرد
به بی زبانه نطقش در اثر	به بی میانی که پیش کر زور دارد
قد و خط و خد و خال و عرق	مرا ز جان و هر آن فتنه در دارد
نفس عشق دلم را یکبار یکبار	که مجنون حقیقت دادن این قدر دارد
نفس پیار و نه سخن	که دایع طاعت دست و پا دارد

نهال صاحب دیوان ز لال کوچه
بهار الدین که از او دین مهابت

نه چشم میدید کام دانه آخر
نه بخت میدید بابر نه یار
مرا خنده داغ غمت بود بر
ز فم نمکست یار و سایه نام
کجی سبزه که در سایه باغ
چنان کم گشته اند که در راه
که از سلامت پنج درج تر داد
چنانکه کدو ز پیش سکه در داد

چو در بخت ز فتن این سبک
در ادبش خجاست ریشنا سرج
نهالش دیده را سمارد صفت
در او صبار را خجسته نه دست
بکینه روز و باز آید و بید
شب آید نه را از روز و شب
چو صبح از نام دور در آید
صفر را سبزه نام ز محرم
نه سحر و بید یکس از نه سحر
خس و خاشاک او اشجار بهار
بناتش با بر را بیکان و خجسته
شکار سر غارخ از کس
ز ابر بسته و دندندر تندر
بدانم با به ارد دریم با در
و انم بر دانه بخش بدستر
اکو بر سر زرتش یار کار
نه فتن و نه ربهانش مجاد

بمرد و پری ریب نه شاید	ز آنکال صیب دستک مرد
بهر سرور او عود و دستم	ز بابر که نه بر فرق نه دور
یک در کشته بی دور بی کاد	یک بر پشته سر برسم خسته
مدام دارم حیرت دار کوشش	مدام رسم چنگ و ساز لک
مرد در روز و در توان بود	که در غوغا کند عورت توان
چرا بر کاشتم رخ زان رخ	چرا برداشتم در زان ضراب
کی نرسد ز آرد پیکر من	که در درک کند پیکر من
که اجرم که احوال بدو کی	که گویم که پیغام بدو بر
بزند من که آرد نام و دست	که برادرس فرزند کبوتر

خوشتم خاک را چندان بانه	که پاشتم بر برادر نام تر
که نه در زبش نخوت شادی	بهر خاک دیار کرخ بر سر
بهر خسته کردن و نیکون ابر	بهر که خور سید که اندر سحر
که بپند که نماید رخ با فاق	که داند که بود آرد دست ز خا
ولا محرومش بر نایب روز	که خواهر دید و در فرخ اختر
اگر خورشید که درون زینت	بجاست آفتاب بخت کشتور
جهان صاحب دیران آفتاب	که صاحب طالع است از ملک
بست بر زوال بدل پیشه	ببازت بی حال خضر بر پرد
بهرامش حاتم طایب بنده	بهرامش

نه صاحب جان پسند زوگ	نه صاحب جان دارند زوگ
بنات کفرش اعجاز متا	بیات کفرش آیات مغفیه
اگر لطفش نه پیر منراجا	حوض پرینه بکسیر ز جهر
اگر قبرش که کرد در اوج	ماندر زیر کرمین بسیج جاذبه
نزد در غایت باجز نیش	شعله باهر در آتش چون کند
ز راه تربیت باحون حفظش	مسند را کند قلم شهاد
ایادارنده کاک سیدن	توای دهنده دین پیر
سخن بر تو گنم حوضه که بر	سخن دان سخن کور و سخنور
بهر بر تو گنم پیداکه بر	بهر مند و بهر جور و بهر فر

زهر رویت مرغبان آفاق	جالت عذر خواه در دلق
ندیده مثل خلقت چشم خلقت	ندیده و جو خلقت خلقت خلقت
اخت در جوار صد پنج نوبت	درین شش سرور دلق غنیمت
برم چون ذره پنهان در برایت	و بهر کشته ام مسند آفاق
میان فتنه کردم غنیمت	نهادم غنیمت بر کوشه طاق
بهر را خواند ز اندر مرعاه	مراد از کفایت اندر عشق زوگ
بهر اندر به تعبیر احوال	بیش اندر به سبیل اخلاق
بهر را بهر و عاقل در چوین	کنون چون دل نشد حاضر

بخان می خورم در عشق زگرند
 بهشت است که چشم دین نرزد
 بسبکین نسبت با لاله
 بخفته ز کشت در بحر سیه
 بزکام شکست دل را کشت مغلب
 بسید کش منما با غنچه
 بجای یک جزیران سیرت
 جهان هر خسته غمناز ایقان
 که ز کمر زنده کلمه چین کرده احد

کوشم

کفایت که کشم منبر غنچه
 بجز دل که زده صبر نرزد
 بر در جان قرار مر درشت
 بجای که رسم سبزه حصر
 بنده مهرش در غنچه
 بنشیند او که شد جفا طایف
 جان فرخ دود و خسته روح حق
 خدا یگان و دیران مبارک در
 رسید ملک بمهرن حجاب حق
 شاه طایفه از جهان طلاق

محمد بن محمد که صد و آن بدش	برند صاحب محبتان باستان
مران دکان که نایب است	در بر شرف بر شرف کند لایق
نفاش که دست و کلاه آید	نذر خود می کشد و زمانه از آن
حیات بخیر کرد و او پرست	ز جلال افند نص خشیه الاطاف
کلاه لطف درش هر چه آید	بوفت قدر کنش حقیقت واضح
کلاه عیش با باد هم کند آید	زلال لطفش درش جدا کند از آن
زاد بجزایان با کین و نایب	لعل باغ پر مهر او شود تر یاق
در نفس زنده بیدار و آید	اگر کند گلستان حلقش استنشق
نقوش عارفانه علم سنجید شود	اگر دود خیمه شش استنشق

نه ز شسته و در از ز شسته بدش	نه پیمرد و در بر پیمرد خلاق
اگر ز لطف منور بر برد	فقد زهر که اکابر کند طلاق
و که ز قدر زنی دست در خان	خفت پیکر جزا بود کسب طلاق
و که ز کین تو خون عهد بر کین	با شعل شعله در دلش هوای خان
و که شود بدش مثل زمانه	رویش زهر بر آید زنی بکار خان
بود خود بد اندیش تو در این عالم	باقتضای کلام مهین حلاق
یکه سیر سنجیده ناله من آه	یکه دلیر سنجیده ناله من دهاق
اگر بشکوه زهر که هر چه	نه نیست تو در افند سجده حلقه
نقد اهر تو بر زود در غایت	در اشتیاق نظیرش برین

شدر ملک خوبان	گرفته خاک تو بر این جهان
پدید بر یک چشم تو در جهان	بر آتش زده پهلوش بجای خن
مدش دین جبر است و او کور	مخالفت بخاق در افغان بود
ز تیغ و کلان تو آید این	جز از ابر و فاق و سزار افغان
نشد تو در این کوفت	خند تو در سر دشمن کردی
اگر چه که خط و بر تو ماند	دگر چه که سفید بر تو ماند
که این نباشد شوق بر تو	در از نبود راه ملک پاری
درست باز رسید بر تو	نشد کردن بر مهر و شرف
خدا ز تو جهان را بر تو	که آید ز سلامت چه بر تو

یا

بر آید ز رخسار جان	عاق را ز قدت بسط بر
برز که او را زان جانب	سکس از ساک اس است و کس
چو حاصل خویش بر آید	اگر چه شوم مجموع باز
چه گونه هر متفرق نباشد	چو زرق و برق متفرق بر
ز پارسان صفایم آید	منم ز دور بر آید که
بودیم از زن ناسا کار	بل نور بود در مدد
بهشت پارتیست بچشم	بر و راه همه لذت
حدیث صبر که بهشت	عشق حقیقه ابرویش
کجا شویم طریقت	چگونه طلبم هر بر

خزل سرای به آید ز راه دراز	حدیث زهد و تقوی ز مرغ نیاید
که شد دریده از او پرده کمر	چه کرد بسته سپاس بر آن
بدام عشق در او بخشم بعد	به بند مهر دم بسته شمع بعد
بهر حضرت زبیر و دل شوق	چو مرغ اگر چه گرفتار دام عشق
که به زار حاکم زنده عشق	بهر محبت جان بار بهر
عاق را زانو اگر در خوشتر	طرب کریں که بهر در
در غم بر بخت خنجر جانم بخت	بر من زمانه کرد سپهر جانم
شد خنجر لب باغ فردا حل من	از سنگ حلقه این از دایره بر

کلم

کلم ز دست بسته ز هر دو طبع	برنج کمان کشید سپهر کمان
تغیبت با این تن سبب کار	دور خود را نه خود و دگر
بر لب بسته ز بهر این شد کهن	و این شرم زلفت این بخت کرد
یک محمد ز یاد دم سر در کشم	لذت در این چهار روز نگار کن
چو خامه خواهر از من جدا شد	دیر ایام جوئی از غم زار شنیده
از روزگار سفته حل و غم بخت	که بر لبش بگشاید در باغ
عیر زنده را به دسیم سیه مخ	دور از بارانم خود در راه
از چشم زان رخسار کف نقاش	دور از من شیره مانده کف طعم
از چشم بخت خفته زوین سپید	در شام خامه خنجر این

خنده نکند هم سپرد از کین و غیره
 نه با بر منم بخند غار جاد و دل
 در فرزندیه چشم کن از غیر تو
 لا تاشینده گوش کن از کین و دل
 جز با بسنه زنده دلم را نشنود
 جز با کتب زنده مرا بسنج و دل
 تیر بار و کس نه صدق این سخن
 که بر کس عقد زنده بدین حاصل
 حسرم ز کس نه نشنود
 جان در ذوق رفت و دیدم راه حاصل
 فضل هیچ حسره و هر چه بود
 مان بایم چه بود و کس نه نشنود حاصل
 مدام بر شادمانی شد این شب
 خوشنود از رخ کمال آید این حاصل
 که منکس خاد که کن کند و هر چه
 رحمت کند بر این دل چاره حاصل
 از رخ صبح خوان بر این بخت
 در بارگاه شاه جهان که بود حاصل

دانم که شسته زهر بر بازویدم
 داد که که نیست کرد این منم حاصل
 بسدم حمایت آوردیم بخشیدیم
 بهم در پناه کردیم الطاف در احوال حاصل
 خجسته بر افتد سبزه در کس
 بر این خجسته بقا پر شاه فرخ حاصل
 چراغ چشم سلاطین زده دیده
 در شسته خرقه الدین شسته حاصل
 سپهر عقد رفت قد سعد کرد
 که آفتاب جلالت آسمان حاصل
 دوار از آرد ادبی است در کمال
 برین حدیث که است از زین حاصل
 زهر زلفت ادا کرده چه بسجود
 حضرت بیست بخاد و مال حاصل
 تو نه که حضرت تو نه کینه جانت
 تو نه که که تو نه فیض حاصل

زوار در دشت تو خورده مهر دیر	ز دست باطل تو کرده کان چرخ دیر
بر در زبیرم چو دست کند کبر ز	روان جانم طر جوی از کف تو دل
نماند در دل دریا و کان در کو	بسبب دشمنی هر منتهای دشمن
که عطا دل دست هر ضعیف دار	دشمنان که گذارد و عافیت آید
از این بچشد خون در دل و جان	و زان بر آید خون از تن و جان
بر در زبیرم چو در کبر تو چو کین	و نیست تو بزر و دران بستم زان
ز تاب رایج تو کرد و بر ابراز	ز کوب کرد تو کرد و در زمین پراز
چو در کب تو زنده شید و من و بجا	جواب کرد و خون بهاد زان قتل
به هر خونش در تن یکسکه دل دشمن	چنانکه بر شکم کوس میزنند حال

کبوتر است ساز خدایم چار پرت	کوفته در بر صفای نام آسمان
مسافر است مهربانم خوشنود	که جوهر دانش بر است خون طلال
سخن بکنه کلمات پیرسد	و صفت تو را خاطر است بر کمال
زبان بسته و شایسته که زان	که مدحت تو بر دهن است و زبان
ز حوس مع و شایسته و شایسته	صد بیت باغ و بهار و گلستان
اگر چه نایب شد و چو نیکو شد	نقش باز که چو نیکو شد و صف
کعبه ای از رخ تو در بهار باغ حال	کعبه ای از رخ تو در بهار بهستان حال
کعبه ای از رخ تو در بهار بهستان	که باز بر کعبه خندان درین بهستان

بین که سر دهر از نسیم شمع رخ
 کو که خفته شد در چرخ در ذوق
 کسوف که ناله بهر طرف کز دست
 تن ز در و فراق نشسته ز ناله
 بنیاد جان ز تن به بر که جانش
 بیاد خون دل نه بخور که غمش
 از جان طول کرد و کس که بر رخ
 بجان تو که دلم از جان گرفت
 ز رفت قد چهره تیر شد چو
 ز حسرت لب دندان نشد
 بر پیش دل بیا به خیال تو
 چو دید زاده مرا خفته بر آید
 چو گفت هر وقت خوش بزاریش
 من از تو هر در این وقت خورید
 که نکه لطف بر اعتدال دار
 که ممکن است کرد جاز و شوخی
 که در چشم در شد روز عمر من
 که در این جهان بهشت برین

ز بهر خط بقا چاره این بسند
 اگر ماند بجان تو بر این سوال
 که مع خرد بود بهر خورشید
 که بهر حسرتش در خرد بر زبان
 از نامش پزاده دلم بر رفت
 و آمد ز نجات فرخ او بین
 ناله که آسمان شود از دست ناله
 ناله که شسته شود از دست ناله
 ازین سرور آمد و از عین عرف
 و ز دال و ز ناله دار و جلا
 حرف نخت او است که داد و
 چون حرف سین بسفین در جواب
 نه در تن ز رحمت کز دست هیچ
 نه بر رخ زلفت لطف هیچ
 نصیحت نام او است که در ناله
 دارد در این جهان بهشت برین

مغلوب این که حرف بهنگام طبع
 باشد نصیب سینه به خواهر ^{بقال}
 دندان کین و سینه عین ^{در خال}
 در دیده ماه صورت محبت
 نام مبارکش که به ناله در جلال
 باشد چو عقد نام صد در ^{سایل}
 جانم که در کوش که جانم ^{حال}
 کار از بخار سپید فلک این ^{سایل}
 اینست خورشید و کوناه ^{بقال}
 و آن ایمن از منقص و آن ^{سایل}

شد چشم جهان روشن و در ^{حق}
 آن شیر که با پنج اده ^{در کوش}
 دان نیر که در عهد ^{در خال}
 لطف صفت جنت ^{سایل}
 ار حقه بید از نایب ^{سایل}
 ارد در جهان از لطف ^{سایل}
 بر دیده ترکس کند این ^{سایل}
 باداد دل چو شمع ^{سایل}
 تیار سیم صدف ^{سایل}

از طغی فرخنده را این ^{سایل}
 چون چرخ بید از ^{سایل}
 بایک ز کلام از کلام ^{سایل}
 هر شش عرض ^{سایل}
 در فقه و از ^{سایل}
 در چشم فلک ^{سایل}
 در پشت ^{سایل}
 در حسر ^{سایل}
 فقر تو ^{سایل}

با عسکریان چو نهار تودان
 نسیای عدل تو بر این بوم بر
 در ملک جهان نام تو جوهر که آن
 با من نظر کن بر جسم که بیاید
 از باد ظفر دایت نخت چو بخت
 بد خواه تو خورشید در گشت
 میزنده که بایست (دیار صبر)
 چون چشمت از تو شرف پرست
 در زاد تو شعر زمره خنجر آشف

بخدا که هر دیو بدست بخت
 خرد تیغ نمراید با که زدن
 از حرکت اسکندر و او ملکست
 از کوه نشینان را قتل در حال
 به طاعت زار باشد و کعبه
 به سمت دستان کور او خست
 به پاید بود معدن و به پای تو
 اسباب فراخ آمد از تو فرا
 از اود تو حرکت و زینت آدم

با عسکریان چو نهار تودان
 نسیای عدل تو بر این بوم بر

چون گفت از تو ز شاز که تو
 بعد مقدم پس از احباب
 بهسم در کف فرخیت تو
 این مایه خنجر بی که بزرگان
 از سعد رشور سخن شمر
 کین بنده را هر پیش گرفته
 تا مع لب سیرت تو باد مدح
 خدایگان سلاطین شنیده عظم

جان از عزم هر سوخته در عزم
 از دور تو غم نام اردو نغمه
 بهسم در دم من معجزه جبر
 گویند که بر مجد سخن گفت عظم
 گو کعبه فضل است و دل چرخ
 نر مهر کند مدح دند از کینه
 تا دم لب اعدا تو باشند عظم

امید دین تو آینه در کلام

سر بر بخش ملک جهان تعظیمش	نهاد بر سر نه که سر سپردم
روان حشمت و بخشش صلال داشت	که هست دست و دلش هر چه بود
دلارادست شفا قلوب و در جفن	دی را دست نذر صد در در
تا مگشت ز جوش نهار در زین	بس یافت ملک جسم
اشارت ز برکت بیجا داشت	روایت ز درخت شجاعت است
چنان ز عدلش خائف شدند که	دنا ب بچ در دست بخت نور
خلاف عهد نماند هیچ	بجز خلاف ب هر که می کرد کم
بهشت عدلش بزم آید چون	سراسر حلدش باغ و حسینم
شرف بقدرش جوید خرد با	بهر ز صد رش بر کشند و بر سر

خجسته بخت فرخنده طلعتش	لوتی نیاز کف تهران پیش و
لوتی بعدل و دایمت چنانکه	روان او را اگر صبح دم ببارد
لغات مست بر در طرب جلا	کلام مست بجا لطف شاعر
شست عدل نه است از کوه	کشید ظلم جفا پیش رفت نور
همین تو در آیام عجله را داد	لغز تو نهند از داغ خسته را
نهند داغ تو بر در جان غریب	همه نیاز بج انواع کبر ادم
شکار تیغ تو کرد و پلنگ بر رخ	الم از رخ تو می باشد المود در
از آن کشیده قدر بلند بالا	مانده پرده دست را پیش
هر آنکه علم بر کشید ده دست	کنند طینت با جفت از او

سزارش و چون سخن بگویند
 اگر قبول اندرستم از کس غم
 لب به ز قهرت نمود چو کلان
 رخ خرد ز مدحیت چو ارغوان
 طریق مع توان غم بهت کاند
 دکان بیزد مسر و پس نمود اکلم
 اگر چه بسند به بغیر حقین
 بنوده است جدا یک زمان
 نه که گشت اسامی قدر حد
 چو صفت بسی است از حد
 عودت نام شده آورده ام چو خبر
 و با موشی نه آشکار دانه مهمل
 قیاس کن تو معیر اعلی و اسفل
 با در همه نظر که کرده مدغم
 مرا بسیم بنده تیر از این کفر
 ز مهر منت معشوق فرشته است درم
 طفلانه هست ز جور زمان عراب
 یکا بسیم خدایت زو بهش حکم

ذائق داد مرا داد بار بار دنا
 رسید به صد رسید به بار خرم
 که بر تر است برکت ز نور صوم
 دکان بیزد مسر و پس نمود اکلم
 بجا و فیقه یکم نه کن تر است کند
 نه پیمرد و در هر چاد بهر اطلاق
 چو است آن که هر که زاید ز دریا
 بسیم به این است یکم نه کن تر است کند
 آسمان در تیر او آفتاب شکفا
 رسید به صد رسید به بار خرم
 که بر تر است برکت ز نور صوم
 دکان بیزد مسر و پس نمود اکلم
 بجا و فیقه یکم نه کن تر است کند
 نه پیمرد و در هر چاد بهر اطلاق
 چو است آن که هر که زاید ز دریا
 بسیم به این است یکم نه کن تر است کند
 آسمان در تیر او آفتاب شکفا

دو سبوح است از صفای کاه ایزد در بدن کاه افند بانش و در دهان از جگر تر جان را ز دل بپند که در کاه اندازد ز کاه او در کوه در پند آید که در اصل و ذوق جابل و کید از کوه در دل را در دل او خوب را نوزد کید دل پر سبب مردم را و کاه در	کاه ایزد در بدن کاه افند بانش و در دهان از جگر تر جان را ز دل بپند که در کاه اندازد ز کاه او در کوه در پند آید که در اصل و ذوق جابل و کید از کوه در دل را در دل او خوب را نوزد کید دل پر سبب مردم را و کاه در
--	---

نقد جز در دهن کرم نقد عریان اگر بپوشند در در کنار آید چه در لکین او چو زین میوه از روم که سخته در باز خانه را کوه شل آب چو زین خانه داغ دارم بر روان ز آتش که آب را به که تو نقد دارم در کان	نقد جز در دهن کرم نقد عریان اگر بپوشند در در کنار آید چه در لکین او چو زین میوه از روم که سخته در باز خانه را کوه شل آب چو زین خانه داغ دارم بر روان ز آتش که آب را به که تو نقد دارم در کان
--	--

این بخت فردا که نه پیش
 زین بخت که نه پسندم تا که
 نه مبارک نام شد بهر این رخ
 سعد بن ابی وقاص نامی که
 آن جوان بختر که در آید پیش
 آن خداوند که درون نذر
 که نذر در سوزم بخواهد
 باغبان مبر چون قدر دارد
 خون فشان آن تیغ بزرگوار

غیرتار

بسیج عاشقانه بدو که آن بخت
 نماند ز چشم این ملک فخر بخت
 بر عقیق دیده بکارم بالاس
 آن کجا مکار است سپهر کار
 دان جان مرد که در دست بخت
 برادر دلاور و سپهر شاد
 در نذر را بود بخت مکران
 با جوانان صفت چون بخت دارد
 رفت آن کس را در طرّه بار

در فضا حشرش و سیا جو کشت
 اگر که نشسته در حلال برت زانجا
 روز نهفت چون آید بخت
 هر کجا رحمت کند و غلظت
 مرگ را باشد نهاده برت
 اختراذ مکرش در جوش خود
 مغر که در کرم که در دیده بخت
 جوشش از دم دهن گیرد و بر
 نازده پوشد بخت لب تیغ

در بوار در کشتن دنیا چرخ بران
 و بسیم و نانش و جفا و بین
 و هر دار و نذر بخت زانجا
 بر کجا نیست باین بخت
 زنده که در پارتان نازده و کشت
 مهر سرد در دوزخ و صفت چو بخت
 از رخ آهنگ خود و لطف تیغ
 مغر از لطف نرم کرد و بر
 زانکه برایت جوش برکت بخت

اگر چه از جود زیاد مرده و نادر باشد	که عکس این گشته زبردست
که در آن خفاست استیلا از همه بر جان	پس بر آید بخت بر بختیست
بهر حال که از کس از این بخت کسان	زین پیش باید شایسته کن جان
بهر حال که از کس از این بخت کسان	این بخت از هر است برادرش
که بر دیر بدید بخت اندر عیان	این نه نظم برادریست
که بر دیر بدید بخت اندر عیان	این سبب بود کار و کار آمد
که بر دیر بدید بخت اندر عیان	جاست آمد به یک راجع دقت
که بر دیر بدید بخت اندر عیان	که سبب دهر که خواند داند این ایات
که بر دیر بدید بخت اندر عیان	ز آسمان آمد سخن روز و رخت

اگر چه از جود زیاد مرده و نادر باشد	که عکس این گشته زبردست
که در آن خفاست استیلا از همه بر جان	پس بر آید بخت بر بختیست
بهر حال که از کس از این بخت کسان	زین پیش باید شایسته کن جان
بهر حال که از کس از این بخت کسان	این بخت از هر است برادرش
که بر دیر بدید بخت اندر عیان	این نه نظم برادریست
که بر دیر بدید بخت اندر عیان	این سبب بود کار و کار آمد
که بر دیر بدید بخت اندر عیان	جاست آمد به یک راجع دقت
که بر دیر بدید بخت اندر عیان	که سبب دهر که خواند داند این ایات
که بر دیر بدید بخت اندر عیان	ز آسمان آمد سخن روز و رخت

در مکر گفتند در حضرت که نظم فرمود	در حدیث است چو ناله زار است چنان دارد
خون بافت در قد بر شمشاد سر	یا خدیجه در صفت زلف زلفیم شکند
یا نوبه و عدد و حساب ز بار کمال	یا سید عروه بی بر ز بار کمال
اینکه این مکر ز غیب آید و پاکداری	از چهار تا سرشیر از غش و صفای
برسم از کج کرانه قشربا کردیم	در جبهه از شیر از آرد از کجای
فایده آفرین مکر میند در غنیمت	موج شسته دان کردی باطن از دین
جز غنیمت و حجاب کس بودیم	بد مکر بود و او را به نفع و دین
منه بر اینم منتهای که دادند از	حسب بر دوزخ نمائند که دادند از
مرد و او را که دادند نام و کمال	که بخواند راست این را تو را نام و

از ترابا در شب یازدهم از این	از فرخ این یک اسفان در تو هزاران
جزیره از اینان چه جوید شاه	نیکو بد دنیا چه خواهد مکن چنان
منه که چون جان بر سر آید	از غم خاتم چنین در آید از این
تا بعد اعدا و کمال و از فرمان برین	تا بود الا کلام و کج حضرت درین
مکر چون اعدا کرد و از چیز خرد	کج چون کج بخش کلام چون خرد
تا درین مکر سپارد و از نان بکشد	تا فلک کرد و بگرد و تا جهان ماند
خود را در پارس بر کمر بستیم	از کمان کان دین داد و خود داد
حزوه حال بود که کشته مار را	خداوندش از دست الهی شریار

از خداوند که در خط و به امواج
 آن جویند که حالت زایش است
 رقر از دستش چون لاله که
 بر گوداد نکند از دهنش اندر
 خنجر بند بهار شد بهار
 در هفت بهشت در سینه
 از بین کمان در ملک چرخ
 از فلک قدر که از نور خورشید
 در سخا صفا در دفا صفا

دان عدد بند که در سینه که
 دان چمن خنجر که در یاد که
 را در از طبع چنان لاله که
 بر حد و در حد دارد و نه
 چشم بهار جهان بهار
 رقص از ناله نشیمر بر
 تا بختش دارد از تیغ بهار
 در کد صد که از رخ خورشید
 در دوت به نظیر در قوت زین

خنجر چمن که کوشش حلاوت
 از قضا بهایت چنان خنجر
 لفظ تو با سلطان کاه خوار
 در زلف گفت چمن خزان
 ذکر تو بر هر زبان جا بر اندر
 چمن تو در جهان به خنجر
 از قویم استانت بعد چون
 و اسرار امر و چون فریبده زیرا
 از دین و حور و هر کمان
 کوه ز ابر و پسته پس کند پسته

دشمن از سر تن چنان که
 چمن شود پیدار در دهر چنان
 قل تو در دفا بر پر دانه
 در سر زار دست چون با کد
 لاجرم مهر تو آید بر دانه
 طبع مهر دستان تو دست
 جز تو بر که نخواهیم
 کس بود در دهر خواه چمن
 کوه ز ابر و پسته پس کند پسته

تا بدو ارشد نشان از شمشیر زین	شماران تا جادوان در سیدین
مکذبان محسوس که عقد از انسجد	تا به میرسون محمد سبط سلیمان
بسم این آیین بمان گام از زمان	تانت چون فرمان بران فرمان بدین
ز بهمان محمد دم برود از غایت	فقد گرفته گشت و این بدو جادوان
زمین باغ شد از کشته زمین بمان	بین حالت فرمان ده زمین زمان
صلاصه حکایت شهر عصمت و دین	نقاده حکایت جهان الف زمان
عدایگان زین زمان که کرد خوا	که از زمین زمان هر کرد از زمان
از اضطراب شو چون زمین بمان	در اضطراب شو چون زمان زمین

اگر ز سیر چرخش حد بر دور شد	ز فرخترش از دور و دور شد
شود سپاه رخ آفتاب چرخ سیه	شود سیر رخ سپاه چرخ سیه
دل چو دانش او جز خواهد عالم	ز فرخ خانه تا او گسند کردان
همه رها رعد از جادوان	همه مصالح جهان از خدا جادوان
نقاراد مگر که در بیت از کجاست	دعای او سپهر عالم است از خدا
اگر چه داد در زمان دهم چنان	نشد خاموش از آتش آستان
ز خاک ده کفش او از کفش کردی	دگر که بسیند آتش و جلت زمان
از رخ دیو که عدل از این پس	دم صبا کند از زور که خوان
حجب بود اگر آتش کند خدا	حجب بود اگر عشق نرشد لکان

نه آب باره من بعد گشتن پست
 نه خاک کرد و زین پس به بر کرد
 نه بر پیش بود خسته بکند که در دم
 نه سر گود به میر طبع شیر زبان
 ای سگ تو زایه از شاخ عین
 و یا صافی تو بر تر از قیاس کمان
 بهتر فخر از چرخ ماه بر تری
 ز خلقت را اثر لطیف فیکر
 گشت بر سر سپیدان بد بگون
 برادر را در تیسگرد دین سپهر
 ز عجز نه در تو که برین کرد خیر کرد
 سنجک دلاور به صدر دلاور داد
 دگر هماره تو در شیر زلف کند
 در آب جو از سوز ز آتش بریان
 مکنوه حلاوت کند کند میرج
 که تا بر سره و شتر نیار و زبان
 چشم ناب بر شیر آسمان خورد
 که ز غزاله کند یا دم ز شیر زبان

برادر بر چم کند زهره بکیزد
 بهار خود کند بهر سال زده بر زبان
 عطر در از نو خوش چین
 به بند دوازده کینش و بر حن
 برار کند چو غنمت شود بر آید
 در آب لب کند عسل به بر طمان
 یک لطفه را حاضر و جبر لب
 که قدر جاست اگر شخص کردان
 بعد قدر آید رسا ز بدن سپهر
 بخش جاده بکفر در اندرون جهان
 پس از او در شطرح جواز دخت
 چو چشم دور در دلاور بر
 از این تبار در خلد جان کاسی
 در این بناله در دهنه آب حسن
 بخواب من در دست این جهان
 بر حفظ جهاد عیت و حق
 تو از دها سپهر را خمر که تیغ
 گرفته رکن در آب و کشته نه

در حق از دود صندل و دود	دگر بسوزد و در عیسر جادید
تر است مکت جادید و مکت	ز راه مصلحت افکار و خیر نهاد
سبزه زده ایلم بر آید و ده که ده	با سحر و دگر میزند استخوان
بر در گار تو آب بلفظ تو نشن	بر آب و آتش اهرت چنان خون
که کرسند و هر طریقه کنند بدل	ز آب شسته بر آید ز شعله آتش
سنان عرب بسیر دیده ام بکین	نزدیک و دور و سیرت نزدیک
سبه و فانی بین یکدیگر از خجالت	تو که دانی بین و دست خجالت
بگویش بر چه شنیدم ز داد و ده	بدیده و بدیده و بدیده و بدیده
و سبزه زده و آفتاب کوز کبر	بهت زده و آسمان هر سنان

بال بد زنده از سحر و سحر	تسلیم سر و دود از دست بار
به باغ فکر بر آید و چو سحر	ز باغ حبه بروید چو لاله نعل
چون پناه جز شمع جز نایم	که نفس ناطقه از سر و آن که سیر
اگر چه شمع روان از دست روان	ز شمع نامش سیر آدم جان
طیغ کشم از این بسین به خط	بگویند بوی تو خون بسین بر کزک
مرا بوی تو چه حسرت که خبر	مرا ز شکر تو چه حسرت که نام
لال خاطر من آتش درخت است	و خافتن حسرت با دوا و شکر جان
شمار آتشم از دگر که کرد	ز شرم آب شکر خاکه لب جان
ز سر سحر و دست نماده بود	دل از دست ایران نهفته در جان

بقدر سوره که دم را جواب این را
 که بخت جابر زد هیچ هیچ
 بجز بقدر قدرت و کمال
 مراد از زلفین ماکر کران
 نشان نام و ذکر حضرت ازین
 که بخت داد در هر حضرت ازین
 بدل شد است و انعت ازین
 حوض شد است در حضرت ازین
 عزیز مصر شد از آن پس که چون
 دم بجایه با در هزاره ازین
 اگر دست بشان نکشتم آرد
 اگر چه کشتم از ایشان بزدت آرد
 که آنچه چشم از او و جبهه ازین
 بهای جوایم بود ازین
 زبانه خنجران پسته با دم کردن
 زبانه زشت بند کشت کردن
 بنعت ترور کشت زین پس
 بود و حاتم سبزه و زین

برده ام حیات ز خواهر ازین
 بر سلامت ذات ز جوهر ازین
 بقدر خلق پسندیم زین
 که این و بر جان پیکار کشت
 چه خیزد از من و پادشاه ازین
 که بخت طاعت ازین
 بیکر آنکه ز من بیکر آنکه
 بیکر آنکه بخت کفر به بیان
 ز جنس مذموم بخت در کاه
 اگر دشمن منم بود زین
 ز من ز ضد و عوت بود اگر کیم
 سخن به بین و نظر کن کیم
 بکسر سهرت نام قبل خاصه
 حق و عوت من کیم ازین
 بچشم و دم کرد و من کشته و
 زور و رحمت بین و من سبزه
 چه کز زشت نام کم بسته شد
 ز خواب حذر و دست ازین
 سحر و لول شده از آفتان بر کیم
 دلم لغو شد از کشت و کور

از آن که پشت سر بستم که در جبهه	بنان هر دو دم و آب چشمه حورا
کجی حورم پس از این انبان هرگز	چونان مراست زشتان آید زان
درین روز زشت طاف دار و دشت	درین عهد جوانه دروخت حورا
کجاست مملکت سلف بر کوه و دشت	برو ما که مسلمان در ملت
چنان زینج برآمد درختان است	که در خیال بیاید بنوا بیایان
نماند زان همه که از نیک و بد	نماند زان همه آثار خوب نام و نشت
نه غلبه ماند نه کجی و نه صلوات	نه سخت ماند و نه تاج و نه پیرانند
حوروش کوس نچرخید از در و دایره	فغان نابر میر نماند از سر سبدان
بر از چشم بیاید مرا که خون کوبید	بر آن نشان کوه میرت و نوسان
اگر نه شستند ایشان نه زان	نه زان حوض همه در فغان

همیشه سوزات تو به تا پای	زیر که نیست شد زگر خوشه نادان
سند از میرت خوبت بدی و بد	که میرت تو یکا بدی ز کس و خندان
چنین که بجز بدی و نیت بدی	همیشه عرصه جاده تو به تا پایان
بر اندر کیمیر و بدی و بدی	بر از خشم بهی و بدی و بدی
ز حق نام مملکت که کس از جان	چنان خضر ضعیف زره نماند جان
سبای کف دست اینهم سپهر	سبای کف دست اینهم سپهر
بسم بهجت و داد و تقوا و حور	همه بر ستم نهاد و افتاد از جان
بدی سبب بر تقدیر شد و نماند	نه حد کیم عدم با پر در فغان

پند در پند شبیه ترا جان خدا	نیاید نظیر ترا خدا جان
نکرد قدر تو بر هیچ مهر صلبه	رنیادت آمد قدر تو برادر جان
دزد گرفت سر قدر تو کلاه را	نقد در قدر تو شد آمد رقیب جان
بصد دست جان بر کلاه تو داشت	که در دوازده جهر در بر جان
محمد اسما بر زلف چه بندهم از آنکه	در نسیم جان بهار به بهار جان
ز غنیمت است بهر روز ز جان	بغنیمت یک به روز بهار جان
صبح معده را قدر به نهار کشد	ز بهر عفت و قناعت بهار جان
بخیر صانع را است که سر بهش ده	کران امید توان لب در شاد جان
بجای زنده جان را بهر نظیر نیست	در خود را و اگر کم کن بهار جان

جهان بجای تو غیر کجای قبول کند	بدین لطیفه که تو کرده برادر جان
جهان پناه در بر تو ان حکم	که حکم بهر شیشه بکیر بهار جان
ز کبر و عجب به عادت بهشت	کسای بکنم از ناز بهار جان
حریف صید حنیض نه بران ام	که کبریم روح حقیق و شکار جان
در میان بهار جان غنچه به خود را	کسیکه نفس بخوار بود بهار جان
بحق فقر را که دل که در خود	همه غنا را جانم میکند بهار جان
اها بهشت ازین جوان که کشان	در آنکه جیفه سموم کشد بهار جان
چو عند لب بهر چه بهر ازاد ستانم	که حرم نیست بدین دستان بهار جان
بهر سر از نظم من است نه ازاد کند	بخیر زار جانم غنچه بهار جان

چون بر دوزخ آسیم انگیزد باد	و داد ایزد دارد سخن جزا چنان
کافران خسته دل از کزید از کس	مهر اسپید شد از کز اسپا چنان
مرا تو کوه در راه استیاد است	چنان شکوه دان بر وفار چنان
تو در میان که کوه کار جاندار	که ناکزیر بر می باشد افتخار چنان
چو خیزد چنانی بر دوش باد	بجز در پا تو سر دود و عار چنان
نفاذ امر تو بر بسته بافتن نفاذ	بقا سر تو بر بسته بافتن چنان
شب دایع چو بزم صبح آید کون	ز در جویش بر آید از طالع کون
بغیر داشت دلم آن دم سارک	برایم سست در غل کون

ز شرق و دایع اندرون جان	بقا سر دوزخ دارد از دایع جان
برابر در کارم از کز اسپا چنان	فراق یار دارم بر دهم چنان
نه ز خست جسم نه بر دود راه	نه ز آسبم دوزخ دود راه
نه به هیچ دلم را باقی نشد	به هیچ سست نم را باقی نشد
ز کرد مرکب محمد در دلم دارم	برابر دیده بیدار بخار کون
نخستین صاحب دایع شرق و غرب است	بجنب من به لبش قدر کون
چنان حد بود جهان داد و جهان بخش	که کار ساز جهانست از جهان
کشتیم نه به لبش بر آید از دین	چنان کس سست نقیب نصرت کون
ز بر میسست ایل آیت محمد باقی	خبر بکار گفت از راق خلق کون

لطیفه ز تو صد سفال اسکند	بدیده از تو صد سفال افلاک
دل که متعین گشت خوش بریز	که بسج بر نواز کواش محزون
میان کز دستم یک بانه گشت	نه کف خانه ایران زیندنا گشت
نه ظلم ز لاله بر طاق تهر گشت	نه عدل کسر طاقش نمیشود گشت
نش نهایت در ایوان رزم کج گشت	ف نهایت در افواه بزم فردا گشت
کفر که چند از میان دین و ایمان گشت	شد مذک که بجایست آن گشت
بزمین گشت حر و جال و جاه و جان	نماند ملک دار اختلاف با خون
فتار صلفه زین ز طاق و بستان	ز با عمامه شوشه خاک فرق
نه علم ماند و نه در حلقه حکم لیلی	نه حلقه ماند و نه در حلقه حکم لیلی

چو بر کشته دینید سحر گشت	ز وقت داد بیدار سست بگشت
سایه سایه ابراست و کز رخسار گشت	نقارش کمر و سرور اندوه گشت
ز نظم سبید و ناز کلمه که گشت	ز بار صافحه او را بر آفتاب گشت
نوفع خلق طلب در زمین گشت	خدا دارد از آفتاب نفع گشت
دیده رخ نهاده و صد سحر گشت	جبهه زینج نژاد و چند هزار گشت
خدا ایگانه در طراندخت آسمان گشت	که نفس طعنه بر نفس فرشتگان گشت
شنیده ایم که بر کشته نماند گشت	برابر خدا و با بر نفس امارت گشت
بر سبزه و در کج و کج گشت	بر تنز شده بر کج و کج گشت
ز آموختن که نبرد و جدال گشت	ز نام خوش با بمان چرا گشت

زاده شمع و جمع چشم چو زوا
 زرد و شرع و بر سبکند و جمع
 که و بد بنده که محذورم را بدید کند
 ز بر نصیبه معکوس حالت دارد
 که خمیر خداوند کار روزن طبع
 پسند دارد این طراز را در روزن
 بنات شکست دارد و زو
 سحر جگر که بر آس را بدین کند
 بیای زره با دشمنان
 بطور و عنایت بدو شهر داد
 بدات یک حدایت میدهند
 ز شوق او است که پر شود و شکست
 بدان حکیم که افعال او است
 زرد و شرع و بر سبکند و جمع
 ز بر نصیبه معکوس حالت دارد
 پسند دارد این طراز را در روزن
 بنات شکست دارد و زو
 سحر جگر که بر آس را بدین کند
 بیای زره با دشمنان
 بطور و عنایت بدو شهر داد
 بدات یک حدایت میدهند
 ز شوق او است که پر شود و شکست
 بدان حکیم که افعال او است

با بادن بخبر عمارت فرعون
 بر سر نفع عجز و جین بر سر زود
 ز رخ گرمی از غلظت می بخشد
 بعد منقب الله طلع و اکون
 ز خاک را آید و از غلظت بر سر زود
 یک طبع طرز یک طبع ایستون
 سخن آدم دارد برین شب و خند
 با سبک و احاط و بنوع یک
 شفیق و زکریا و عصمت بخیر
 بعلم منظر طراز و بانه بخشن
 بخند و خنده اسقاط غلظت بر سر
 بخاک داد بغیر غزاین قارون
 در اسب او و بد و دقت انبوتون
 بعد منقب الله طلع و اکون
 یک طبع طرز یک طبع ایستون
 سخن آدم دارد برین شب و خند
 با سبک و احاط و بنوع یک
 شفیق و زکریا و عصمت بخیر
 بعلم منظر طراز و بانه بخشن
 بخند و خنده اسقاط غلظت بر سر

بجزایر ریات احمد رسد
 که اینها قریب ثلوث است و غایت
 بعدد سبع باشد و دوزخ بقدر
 عجز و سیارگان که فتنه
 لیس است قرا از میان زمین که در آن
 بفرق خویش و بجان محمد ^{لش}
 بدر بجز تو نور و زنده جهان ^{افروز}
 بدان خفیه که دارد زین ^{عجم}
 و که بجز بر آتش رسد لطف ^{اثر}
 بجا که در دوزخ صاحب ^{مهر}

که اینها قریب ثلوث است و غایت
 بعدد سبع باشد و دوزخ بقدر
 عجز و سیارگان که فتنه
 لیس است قرا از میان زمین که در آن
 بفرق خویش و بجان محمد ^{لش}
 بدر بجز تو نور و زنده جهان ^{افروز}
 بدان خفیه که دارد زین ^{عجم}
 و که بجز بر آتش رسد لطف ^{اثر}
 بجا که در دوزخ صاحب ^{مهر}

بنظم محبت کشنده ^{صحب}
 که کار بسته که چندی ^{کرده}
 مراست عیش چون تیر که طبع ^{عذرا}
 و با عذب حکمت بدام ^{کرده}
 با من رسد بارید ^{کنند}
 طلال ظلم چه بر تو ^{در بحر}
 از آن دیار که محد ^{در نعم}
 از غیر حایه پیرانه ^{سرانجام}
 در هر حال ^{در انتظار}

مثل آب جیوت و لاله کون
 چنانکه مست ضمیر دل ^{مضمون}
 از چند مفقودان ^{چند کونه}
 نرسد نشسته ^{زین}
 که طالع است ^{بص}
 طبع طبع چه حد ^{کنند}
 ز خود حادثه ^{محدوم}
 حقوق محض ^{شکر}
 از اضطراب ^{برندان}

مرا بغیر تو حاجت خواهم که هم
 بقدر داده کنی نصرت
 بودن از حاجت خود حاصل
 رسول سیدم بخبر رفیر
 تو در شمار چندی دیگران
 بگرد در نزدین پس سجد
 بر آفرین بگرد و سپهر آرد
 ز دیر گشت کلا از خیر دار کفنی
 چونیک خواهی دعا بکنی
 منافی اندوخته دهر بایون
 بیدگشته بکس غلبه بیغ الاون
 بگوته کنه مراحت چو نفس در فلون
 این عظم شام و راه چون
 تو دیگر در رسم نیست دیگر کن
 بشدت تو نقد بعد ازین گفته کن
 بسلا جو تو صلب کنی مکان
 نه طعم دلالت صاحبی آید از صان
 بجا بگو حالت جو بختی

چند در هر آن سودا در جان
 در پای چو کان دگر از چنان
 تا دگر هر کان گشت بدو دل کوید
 عشق او آموخت این عجبتان
 نیز ز نشان در کان اقدار است
 لغزه در سندان بر آرد دل
 سرخ بر نیستد در حق عویش
 خاک گشته زیر پا من از برم دایم
 آتش اندر سوخته تا چند پنهان
 هر چه بکشدن دست چو چکان
 زخم مار را رسم این همه خندان
 رسم خاصش بون در سینه چکان
 بر آبرو زین آستین بر کان
 طوطا میت زود نقره سندان
 ما خواهند با چنین در سندان
 چند خواهد خون جام در کربان

لاف شغش نبرم از حق و حقیقت
 بسکه شمع آید نیکو بجای کز آفتاب
 برک زده و زده اندرون قاب
 ندب اصحاب نیست از فتنان
 ز پند خجسته آوردم نذر از پند
 نوبه نکردن نه از دل عشق در جهان
 در سفر نوانی روزه نتوان
 او برک عیش و مهر عیش نوان
 بهشت و رقص و غم و حرمان
 از برار دست بر سبیل نوان
 آنکه داند چرخ را در تحت فرمان
 صاحب دیوان شرف و عزت نوان
 آنکه دیوان داشت در مقام دیوان
 آنکه داند سر که در حق آورده برادر
 امر او را مانع فرمان نوان
 آنکه از تاثیر باس نیست برادر
 خنجر از دل نرید بر پیشان

ششم بار از دور و دراز جهان
 چشم بر سر شنبه دل بر در جهان
 از کین و کرم کویا سبزه زار
 زلف ندان به سحر جان چرخ
 از سحر در کمر عدل زین اسیر
 آستان نام شده از برج نوان
 از جنب تیغ بابت کرم دندان
 فتنه را مقدر شد و فتنه نوان
 عدل معارف چو کفزار یک یک آید
 بهر شایه حیدر با جان نوان
 نوید و بیضا نهان لیکن نهان
 از فغان و موت بر سر نوان
 دل آید صفت در دست نوان
 ایت عنت بر بعد از نوان
 شوق مغرب جهان و جگر نوان
 ایت نغمه با در آموخته نوان
 در تولا نه در نوبت نه زنده
 این آرزوم داد و سلیمان

با وجود طوفان که بیت از لب
 ننگ دارد و پیش آب چرخان
 زار سپید از مهر خجسته خندان
 بنیت خبر دیگر در فزادان
 در دوزخین را نمیدانم از کما
 سیم زار چون داد در سندان
 ز غم از بهر نفع مردم مدد ده
 نفع چون یابد چه در کج در میان
 با نغز ملک در بارت کار دست
 اینک چند دانه در خاک خط
 سایه پر در نظیر در جوی
 طبع بر د
 خشم را در زره کردار و جهان
 چو شتر میشد بر بار و در زبان
 با خلاف زار تو چون شر که در راه
 نیت غم خدا امکان غمزان
 من را بر دفع سال چو بندار
 بود و عیبت در این حسرت چندان
 نیت غم خدا امکان غمزان
 بود و عیبت در این حسرت چندان

که بنزد غمت کرد و کشان از دور
 لطف تو بر دلم تر آید در این دستان
 کاهم از زان و از تو آید چنان
 جن و این اندر جسم افزان
 اگر چه بیف در جوار و جوار خود
 در خندان نیار کار بسته گفان
 حور حرا ز قول پیغام بر سر دار تمام
 کوش بر قول ملوک و سلطان
 استندت میکنم ز اندام این ترا
 حیف بر شیطانی بود و سلطان
 داد بخوارم از آن تو که خاکست
 خون لب خردن آید نامان
 منم بر خطا و کجا آرد و در آستان
 جان بقیع است که مسکوار سلطان
 دیو راه دوزخ در دلش اند
 دفع مسه را در بعد توبه و قران
 بر فراز آفتاب در این منبر باز
 حیرت بر کرده را در عهد و پیمان
 حیرت بر کرده را در عهد و پیمان

میشد از سواد و لیس کشیدن نامور	در بهام سنگد مسخ جوشان دوشستن
زان که در محبت چشم بکشد شش بند	حسب مهرال پسین مال مردان دوشستن
از سواد آن رسد آن زمانه پاک	از تو زید که رسد از آب دوشستن
منه برسان جسم توفیع را ساد	رسید از تو آب که رسد از آب دوشستن
با چنین قدر که دانه بر تو کشان	با مرد و طر جان را تنه آستان دوشستن
گفت جایت چو با که سهر	با هر شرق و غرب از جا مهان دوشستن
معدت را در زمانه دایم است	معدت از عهد است تا به لکان دوشستن
هم تو را که بخوان از طریق معدت	که در جز در بحر در دیایان دوشستن
معدت مال بر در دهم دار و در	حق جا هر خدا هست در گردان دوشستن

دین خود دار سبب بر سر دین	که حد است ز نیش فدیایان دوشستن
دین که در کفتم سخن نام و فرود	از لاف مستادش با روح کمال دوشستن
عوض این جوهر بر طبع فکر فلان	آینه دین از زنگار دکلان دوشستن
کسب نام جز بر اشعار این	دلی باشد بهر ناله و شکوان دوشستن
از شد سطح و مقطع تداد	ز آنکه شش سر از اف زوایان دوشستن
سپیده دم چو بدین گرفت	هوا را که که سبت بر خدا رسن
نبت سخن بر سیاب سرد این	بکنت چانه در آید چنان چمن
نیکان نیکان خوش از رخ خوار	کشتن کشتن سلف در از بر جان

سازد بر تافتش چو پیر
 روبرو خراب ز کس بزرگ بر تو
 نشست و ناله ز رخسار صبح
 رفت و در سر را چو صفت بر در
 زار و لطف به یوست به چو مرز
 است از که هر شد از چشم کوثر
 هر که او را در پای به جام
 و کرچه داد مرا خوش تر شد
 بشنود به امید این مردان

سجد کرد بر عرض سخن چو کج
 گفتش زلف بر آتش
 کشاد چهره و کلامه که در میان
 در آمد از دست درو انگرستان
 زاده هر دو آهنگت به چو جان
 فاشه در قدم آن نگار
 بجا رسید فراوان به جگر
 بجان دلی هر آن زمان لایم
 به یمن ملک فرمود شاه

خجسته سایه و خوشبختی یکن
 که آفتاب بین است سایه خرام
 کردید به میان خواهر که زید
 بنفشه کجای و بچه دام
 بنزد را سر چو آفتاب به کج
 دلش طایف از آن دانند و شن
 آبشید توان دید در صفا
 اگر بجا نوزادت فتنه بر طرد
 ز غم ملک و شک و دست بر آرد
 در که تفرقه در هیچ خاطر را

فریضه زمان ایضا به حد سن
 بنام شهر حسین و بخت خوب
 زمانه گفت زهر آفتاب به کج
 در شب طایف از آن دانند و شن
 در بطن روانه و چرخ صیاب
 اسرار طرد شو به سر در آن
 بنام نفس و جمع و نفی برین
 نظر که بود خوشی سرگشته

زیر کفرت تو هسته بگردین	بنافش زدم مچسکه درین کشن
چو ابر دست تو بدان جو در کرد	سب که کردید و ناله کجاست همنه
منه که عزت گفت تو چون دان کرد	محیط زلف در حد جوشن
بگویم کیوان زان نیست آهین	که کرد و رفت سرایان و شستن
بگای خور از ان دست نه بر در	که حکم کند تا باندت دشمن
لغجه خضم تو بهرام چون کین	کجا برآرد در بد سگاست از دشمن
اگر نه پیر در شمع را بر کندی	چو اوج جعفر مشد را فتنه در دشمن
سفر سیوی طایر را نه کار است	ومی زند شود آواز از مرغش بشن
اگر نه تیر کمان قد تو د بخت تو	قدرد بد و ده کلاه کش به تیر سخن

هر از جو زهر ایتو کم کند در دل	فغانش گفت ببردش فرخ
جهان بنا با آب لطافت سخت	ز روح می لوح به نیت کز خون
چو سر و نازه بهر شش و آهر را	زبان بنده باز از زبون گرسن
بفر قدر تو بر فکر و بقدرت	بهر از در دشمن ریخت به قبول دشمن
بدان خدا صنیع صنیع از کین	برنگ مختلف آورد نیا هیچ معدن
که یک لطیفه ز روح در دست قبول	مرا به آید از صد طریقه در حد
و سبکه دیدم در پنج هفت از جوایا	و سبکه خوردم جام حفا ز نیت
کرم طول مشد از جتن ناودنا	دلم لغز شد از دیدن به
از ان نش سر بر خانی لغز شد	که یافت فرق خویش کیم با کین

گذشت طوطی و دلا در بازوهای
 زلفش صحبت نفسش بودم ایخ
 برادر جوهر کان پیش میهمین
 برادر جان بر سرین پیش میهمین
 داشته است مرا در دماغ صاحب
 که در واک پیر خشمم بکار خشم
 نزول آن بل در جان تیره گشت
 چه مرد اید میر می شد از برنج
 که نفس ناطقه در شرح آن بود ایکن
 کجی بر این سخن رسد که
 کجی معارضه این نطق کند کردن
 مسافر است غریب لطیف
 و ای کجای من در هر دو کف یزین
 سخن صنیع را بیدان گوید از
 دهن بدانه صاحب سخن کند طبع
 چهار ربع زمین نظم و غیره
 زحمت تا بخلا و در دهم تا سخن

حکیم جوهر با به هندی مصاف را
 ز یاد پس جوهر هم سخن میسر
 نشان شکر از سخن من در کج
 بدست دانه بر خور من در کفن
 بقای رازات تو جاده یاد نا بگر
 سر از سر مرا چون پدر بپاداشتن
 سرار جاده مرا از شرف ستون
 مندر عسکر را از بقاع عین و فتن
 از کجای جاده عز و محبت نشسته
 در کجای جاده عز و محبت نشسته
 از آن بیهوش کن که غلظه است
 در سایه تو آره صفت خود نشان
 از جاده عز و محبت نشسته
 در کجای جاده عز و محبت نشسته
 در کجای جاده عز و محبت نشسته
 در کجای جاده عز و محبت نشسته
 در کجای جاده عز و محبت نشسته

اجاره آل بر یک اسمان بچو
 فقر از نال مرست نام کرده کم
 ز دست تو تیغ بر بند کشیده
 خاک کردن زلم تو باز شده
 دست بکست که چهار ناب از
 در یار خاطر جو فرو کشیده
 ز دست درخت تو بریندبان
 نیز فلک که کاتب عدوت نام
 هر جا که شده باز گیت کشیده
 در حلت تو هر چه بدیدم حیان
 ظلم از منیب عدلت پستان
 بر هر زمین که سایه تو سایبان
 آتش برابر از تو آب دان
 از زان خلق اینجا دست صان
 از خاطر تو عزت در یادگان
 رهبت ز راه بسجده گشتان
 با ملک و مت تو هر چون گشتان
 مرغ امید و شرف از آستان

بر هر زمین که خجرت افکنده دوزخ
 پا بر خفتن از منیب از فساد حلق
 از زکات نفس لغو سند نوبه
 از یمن روکت بر اینجا نهاد کام
 از با سر اصل دیده بیدار گشت
 از استخوان خاتم و استخوان
 از سبزه که حلق و غنایرید
 از فیض تو معطر و خجرت طریق
 باز تو خنجر از هر لایه از غنق
 در چشم بد سگال تو نرغان گشت
 در بر سگان که دست تو جنت حیان
 از دست خاک که گذشت بر گران
 از اراج سبزه زینت بر بیان
 میث خفته و ایدر گران گشتان
 بشیر سگان نیز زده و استان
 چون جان حقیر بخت و جان
 حسن و جان پاک و دشمنان
 زنج مناع کاسد و دشمنان

جان دین صفت فرماده در جان	کارش بجان رسیده تن نازان شده
ز جود ذات مصلحت کار او بکار	این کار صانع ابر جهان شده
چهاره در دین نفس آیین	چون طوطی فصیح اسیر زبان شده
با این همه بدست غفلت	از فرقه زنا مشرب ز فدا شدن شده
از آستان سخن زمین آید سخن	باز از زمین بوی تو بر آسمان شده
کره ها به نیست بر آئین زبانه	بر هر چه نام هست فدا کاران شده
ناپسبان دین حریف دین حق	جان جهان جاده ترا بکسان شده
کره چنان سپید تر چون کعبه	صد بار کشته دگر چون شده

کجاست در همه کجایان سید	که هر مرد سپارد بدست شیطان
بامرنا فدا چون بار او بر زبان	چرا نه دیو هوارا و دیو بر زبان
چو علم منطق طیار از فرخ دهن	نقص جبر حد دل بند چو زبان
بیشتر معتقد ابرو زان همیکوید	چنان گفت که ندارد حروف جان
که از ششین جانب در آید	بهر دهان که ترش خاک و آب بران
نشین باشد بر جبهین سپهر	بحر هم بدور بر هر کجایان
نیاید او زمین از هر شتر	کجای خاسته فرستد کجایان
بجز نه از یک است میدوید	بغض نه در غیبت حرم مانان
بد آستان کشته کرد که میخواند	که برتر بندد و دین نترسد

بر بزم پادشاهت کرد بیکبار	فکرم بشبده در افران بدست
با بد نام همه زنده در جهان	که دیده اند از ایشان بخت
حدیث حاتم دیگر در من از آن	که کرده اند در اقام خویش جان
بجویند کند نام دفتر را بخت	اگر فاند سام است باز بخت
کنر که نقش و زدن کعبه را	همه بخارند امر و زور بر او بخت
خویش نقش مینیت بر که در	کند و آب این سخن بخند بخت
بشمار بد خنده کاه من فایده	ز شکسته هازه در دستم بخت
ز خاک آفتاب که بر پیش جهان بود	بمیرد چندان که در بر او بخت
ز دین باغ ارم به به به بود	ز خاک آینه کلاه چشم نه بخت

از آن هزار استون سقف خانه دین	ماند جز طبله بر کن رسید بخت
ز رخسار مستم نه شکوه کجرا	نه در دیوار حاشا در در بخت
شوق خایه فرزند ز دلم بخت	بجستم دشنیدم در هیچ بخت
سخن زشت حطوس کاکر از	نه مغر شده ماند نه صورت بخت
ز این فتنه و باز مراد که بخت	بمبشت در پای آب حیره دور بخت
نیافت آب حیات بخت در دل	ماند در دل او حسرت و حزن بخت
سخن باب رسید حیات بخت	و هر که که نیایش مسیح نقص بخت
از این خلاصه منظر که حرام	نیافت جو بچین در هیچ بخت
زمانه ز فواید دست در پر بخت	سپهر بخت کمانت دست بخت

سیاه کاسه جان خند بر بخت
 بخور دوزخ حکم از خوش بخت
 بچشم حیرت بین جهان چه جز
 کشیده دامن دست طبع از غایت
 به سپهر صحرایان سر و ساق
 دل چو کعبه در سینه چو دیرانی
 مرا خدای جهان از همه جان داد
 ز کین این دل پر زنجیر دم آن
 ز دور غم از بی بار نام مجری
 ز لعل شمع به دست چشمت
 عذاب نام ناکه بود بدو جان
 ز بهر شربت لعل و دمار پستان
 کمر و عده اسیرم در دست بخت
 کمر نشسته ز بزم جور سوزیدی

کمر بندهم جبار به بند مرغ
 کمر کوشش منم بر ساح آوازی
 بدل حکیم در دست جور و بخت
 ستم بدو گرفتار نیست رویا
 بر آید ازین هر کس و مردم آن
 از آب دیده منم بر لب کعبه
 ز آب دیده منم قطره به بقعه
 ز آب دیده منم بر لب کعبه
 ز آب دیده منم بر لب کعبه
 صندل لاله کند بر سرم گل و خشت

چو طبع بر سپهر بام ز سر بریده	چه کوه دارد در پیش پایت جان
خوابش بهو جان مان خفا	هر از هوا در کس بر بند جان
سهم ز کرده پیش و اندام	بجز دم چه بود حاصل شبانه
ز صدر دست نشسته کمر خفا	ز صدر دست خفته دست آینه
مرا ز دست چه چون فاشم چه	مرا ز حق چه چون زانم بخت
مرا از ان چه فدا بود که خفا	و ز بر دست بر دست زانم خفا
مرا از ان چه فدا بود که خفا	رسان زانم زانم شریک
مرا چو آن بود چه بود که خفا	که بود چه تو زانم زانم
مرا چه نام بر آید از ان که خفا	مکاتبت خفا بذر که خفا

مرا از ان چه فدا بود که خفا	خدا چه حصد زمین خفا
مرا از ان چه فدا بود که خفا	اگر خفا شد آرم خفا
خدا بجان حصد زانم خفا	که حصد زانم خفا
محمد آیتش بر حسن جان	دخا کیش پدید آورید جان
صفای آتش اگر چه خفا	که زانم زانم خفا
کرافت بذر زانم خفا	نظر نیافت زانم خفا
و کرم خفا زانم خفا	زمین خفا زانم خفا
و کرم خفا زانم خفا	بخند زانم خفا
بران دهم کرم خفا	اگر بید زانم خفا

در که چو چرخ کند بر زمانه دارد
 در که چو چرخ زند بر سپهر جولان
 بقیان زرد و پیر کاروان کو
 باستان رسد یک کسب
 چه ماند از مهر سپهر چرخ
 چه بسند ز غم و زور چرخ جولان
 در که سخا ابد کار قصا که ز نو
 سپهر آرد و دوا خیزد ارکان
 سپهر ز آخر دار کمان چو نو
 شهر زمانه پیا بر مهر قصا روان
 و قصا در ناگه خیزد
 که زاده اند از دهر چه دارد
 تعدیل شد مرد و مراد
 نزار ابراهیم جان صلیت
 بدینغ دلی را در جان نقد ملک
 معز است و بر این همت
 کنونت بر صلاح اتم خلق
 مسلم است پس بر مسلم

در این زمان که فکر نیا شد
 ز حفظ بر کبر کشید هفت
 در این فکر که خرد است ز زبان
 بر دکار که گفت که هست ابران
 مخالفان تو که صیام شد
 برابر و نیر جان است چو زبان
 سر زد که چون شد طایع دست زد
 به پیر سپر کند باستان ز فدا
 حدود ما غنم اگر ز این شود
 بر دوزخ تو پیر نار مهر سودا
 سر از برار تو به خاک میشت
 کمر جو که پیر ناید کمر جو کمان
 بر دوزخ شش گردان می شود
 قصا رسد که دوزخ چون نیست
 تو است چون است نیا صبر کرد
 مخالفت سپر داه کی چو صبر
 کنز تیغ ز کشته پشته مان
 دهر بخت آمدن بجای مان

ز غیث شب حیات که غلغله کند
 کشیده براف کور خاک در آید
 شب سپیده در سینه رود و در کار
 بدست صبح فردا میدرد که جان
 بدو عسکر تو هر اکر هست منتظر
 در صف ذات تو بر باقی است بجا
 بحدوث است این کرده که در جان
 مگر به هیچ سحاب به هیچ نیست
 دشمن دوز که اگر نه باشد که شکر
 روزی آن ننماید چنانس دوزخ
 اگر حوائص ام سر در دشمن نیستی
 عوام برت ندان هر نه نیستی
 جهان بنا داشت با خدا که جان
 بنود و بد و بد و بد و بد و بد و بد
 از این عظیم اند صبر ایام
 بذات پاک خداوند نه نیست
 بخاک که بر زنده اند هر آنسر

بجای که بغیر کاشت بر سر
 باد و بیکه ز حد نهال بر آید
 بدان مسلم اول که داد بغیرش
 ز نفس طغی را ز دل دستا
 بدان صحنی که ز خاک ترین ندان
 خاک و در که اند اسطبل است
 بدان محکم که مناجات را ندان
 سپردا بیکه کفر را بطور جان
 بدان صند که از بر تو جز نیست
 ز کمره جگر جوین رخسار جان
 بدان بکیم که از چوب و کار شیب
 سخنم سحر مهر تو نیستی
 بدان سبج که از جو قم بازن
 ز یاد بکیم دیده رخسار جان
 بدان کریم که بیکه صبر و شکرش
 هر آنکه بر طرف شکلی جان
 کمر زمره در دانه آن سر در آید
 کمره در که بیکه کرد و اندان

کهر میشته میمون قدم و میز	کفش ذکر رینا و رسوم و ریتها
بروش دار و صدام و امجد گیت	لایم طلیس از هر رخساره
بقدر دشته که بر غم خود مطلق	بسته تشنه که از هر مذهب
بجن یک شنبه آن که پاکه از آن	مرد لاله ستان چنان بیابان
به آن عرق که در غم قدم می برد	منقب یک لاله سحره فغان
برای که مظهر شد است بر نور	بایر که معشیه شد است در شرف
بعقد نو که از دانه است خلیف	بجان که جان نام است کیهان
که استخوان طلال ترانه اقام	چنان غم بر جوشد است زهره
نه دوش و نه دم سیم زین نزار	نه در حق سیده ام عزیزان

نه لغت زبانی که ده ام بفرمان	نه صحت قرار که ده ام بصیرت
نه لفظ سبده فرشت کشف گشت	نه قول سبده بنود یک سرور
که خود ز غم کرد غرق بهشت	که خود ز خود رخت و خنجر
بذات ایزد و مرغی ندارد ایمان	رایزد از میان است اگر تو ایمان
شمر ز کشت قیاس بهشت حیات	دل ز طعمه خنجر بهشت بازی
زبون زلفت ز جگر تو خوادان	نموده به اگر مجرم به بخش جان
همیشه بهم از زده چن بران	اگر چه بنیم از زده کنه کاران
بجان نو که کعبه صایم طلیفان	چو ابرو که طلیفان میزند صایم
بجن خنجر که کعبه صایم طلیفان	چو خنجر که طلیفان میزند صایم

اگر حضرت صوم را در کشتی	کی بر از چمن بر کار کشتی
دلمه مراد که چون بدو صغیر را	تغذیه تر تمام به چنان سینه
چون ز دیر سید به بود یار و یک	همسج جابر نیاید چون شاعر
دست کز درین شمع خوش چادر	بر تخت از تو بر تخت مادر
سخن خود را تو مخفی نگه داشتی	که نیست مع ترا چنان نقاب پای
آن زن که بخت در کهن خنجر	پر کشت دشت و باغ ز تشن مادر
میدان را در بر بر کشیده با	برکت نهاده لاله زمی جامه در
در بهر حال که ترک زبان	فرز که بر آفت ناله بر بهر

ناله در بر پرده عشق خانه	چو کز در در بهار مرغ پرده را
کیرد بفرشته را به حدین تبار	بخت معشوران در حق کهن می
در جام اکبنت نماید صفاری	چون در صبر صدر جهان کز سوزی
دارا درین دود در حق عمارت	کز دات او است خیمه سلامت
به لاف سخنان نوداد کلاه	در کار ملکیت به بصیرت موری
آن مغر که چون فلک پیرا شود	زین پیران چهار امشب به پیری
از جاده او است نصب ایستادن	وز جوادان نه طایفه منطوق
طبع فاسخ حکمت در مایه زانها	ذات نوایه کرم و صد سیکری
در بوستان دین شهر مدلت	بر آستان کلاه خود به شیشه پیری

در یاد از چاره منج بگذرد
 در چشم فتنه میدرخش
 و قهر چنین که در کار احیات
 از جدل شاه رحمت صاف
 مثل نیر که فتنه و سپهر باشد
 یارب من از بار حق مجوس مانده
 مانده گشت کوشه نشین فکر
 بشو ز من لطف که در در خوش
 مهر تو با در دل خلق جان چنانکه
 کرد بقصد من بچاره بگرد
 ای چشم بخت ما تو در این کار
 با صبا بجز و مهر حسودی
 در کین از دامن مظلوم سخطی
 چون گشت فتنه و باده نگر
 شهر چنین رحیم و شفیع چنین
 همچون شهاب پیشه که در آتش
 زین سخن نرودم شیر از نسبی
 عشق ایاز در دل محمود خند نوی

ابر یا صدف که در کبر و نهان
 که گشت در دو دارون چون کین
 پیش تا دست بهادرت نایک
 بر زمان کلاه که در صف
 دین و دانش را بدو خلق را ببار
 آن شنیدم تر که کشف شاه شده
 دامن حج و حسره و بوسیدن
 سپه من خاک شنیدند شهان
 در رفعت آسمان آسمان
 که در شرف نام تو عبید بر آسمان
 مستیر نو شبیه و احوال میکند
 تا بر آید است چون قطب جرج
 از چنین سیرت بماند بر زمین
 از چه از در ویش بخشایم
 بهر ضبط صید خوان آمده فرمان
 لاجرم شایه خانه بود بکار

در من و او هر سارک که کشند خردان
 بکشد او اندر بر او زور و کار کردار
 چشم من روشن بر دست خردان
 چون بچشم خردان دور کار کردار
 صد هزاران در گردن بر گردن
 شبیه ترکان که آمد آفتاب زار
 از جوانان و دهر و دهر جان
 چون جوانان و دهر و دهر جان

در صبر و نوبت صفت خدا
 جان چهره کشاید و چون چهره کشاید
 آئینه بر پیر نایب و بزرگان
 تو هیچ بجز صورت جان می نمای
 بر آئینه از صورت جان نقش
 تو آئینه روح و شر و حلقه
 تو جان محسوس شده از خاک برآ
 تو روح معصوم شده نه آتش

چشم فلک را که سراسر مد نظر
 یا چشم خضر که به عین صفای
 دل بسنده آن در حق پرست
 دور و نزدیک و دین و دنیا
 من هر یک در روزم و در شب هم
 با منبره خداوند هر یک
 از تنگ جفت که بجا و بسته
 از تنگ خطای چشم تو چو گشت
 زین بر چشمان در جدای که در
 باغ نور و راه که در دوش چو فر
 و انم بحقیقت که به فضل آینه
 از من چو بیشتر نه در زمانه غیر
 در دوش خودم که نه در زمانه

از نغمه دل بر سر پیوند نام
 در سنگد لبر سر از راه
 مژد او خرد او در دانه را بد
 چه شعله چه سودا چه آفت چه ملا
 جباراد جباراد زمین را دوزخا
 چه تعبده چه شوره چه افت چه ملا
 در خانه عزین رود و بد ساز بر
 در راه زن آن راه که حوران بر
 از خانه بیزار دست و دند زرد
 نه نام دشت ن تونه جابر
 تمام دشت ن تون کس بشنوم از
 از نا خلیفه شقه عهده خط
 آن کو بر در یار صلا که خواست
 در اسطه عقد جهان در بهانه

بسم نام رسول الله نهاده است
 به واسطه نت خود صفت را
 در خواب اگر تیغ شد پیش
 بهرام چنان گشت کم از از کزین
 یک خود نماید بر او جان جهان
 از بر تر از آن پایه که ادعا
 با صفت تو که هست کند راجح
 کینه زده اگر جلوه کند در صفت
 کریمت افتد نظر از طالع
 در ذات و صفات صفت
 از چهره دیگر گشت زنگار
 ایام ستردن شود از حادثه
 در کوزه عقرب بکند خانه خدا
 که کرد مسه پرده نه چرخ را
 نقص برد از وصیت مخلوق
 از او شود دست بخت در نهان
 در این گشت مهر از شرم تو بهانه
 از خرم مهره و بنره کند کار

در آن بقا که بر آید کند آغاز
 جان خضر از جرم جام تو کجای
 باز از مضنا که مشک آرد برد
 نقد فلک را که نام تو در آن
 که جز که از مهر تو بند کند از
 پیرایه که در آن مکمل دارد جان
 هر که که قبول در تو یافت
 زین پل سر و پا که در فلک پیرایه
 اگر که کند وقت و دایع از در
 پیش از روز از پس شوق تو جان
 کفتم که سخن خوانست از دور
 دل گفت که خبر که شنیده از
 این معنی خوانست که نقش با خود
 تو خوانست سخن خواند که تو چنین
 کفتم که بقا با دست از در اول
 حلقم بر آن گفت چه پیوده در آن
 با هست تو گفت که در تبخیر
 با حلت او که که تو صد بقا

از جاده بدر خسته و لخت رکن
 در خرم آموخته خلق عطا
 در کسوف که است کمال یاری
 در عین خفایت ز علم عطا
 در کرد جهان بهیچ نختنا
 صیت تو در ایام صبا کرد صبا
 در کسب بقا را بد نام نکو گوش
 کین بند و بس با تو از این کار کین
 زان آن تر آید که گرم و زود آید
 با سبب گفت مانده در این
 در کار عجب دیدم رستم که
 در حیرت طغیانه حاتم طای
 بهرام ملک شاه نام داشت تبار
 اخبار کوشان ز مغز رستم
 در خاک اثر نبوت ز مردان تبار
 ماندت اثر علم بیایه و کس
 که مرغ خبر که بر منور ز چرخ دیدی
 مشهر بر منور ز چرخ خورشید

شیر بنود نام ترا از سر خوشتر	خیر بنود خام ترا از خیر ریاست
چهر بنود خام ترا از چو طبع	فر بنود خام ترا از فرمای
آن بر هر تو ز دگر که بدان هر	دین بر هر تو دار که بدین هر
که بیک دعا و سطره بنده	تو بنده سخن و سطره بیک دعا
در حسد بدر جاده بقا تو خجسته	که لقا کندش دهر چو کلاک
تو مشرق العبد امروز تیر	ماند عقدش تو در ایجاز
در عهد مایه این تو یکر کفر	ماردن دلت است تو با هر

مرد در بر نشت تیر ملاشت
تیر در بار جانم سیر نشت

دشمن کام و ناز و ملاحت بهر	مار از عشق بهر سر اسر ملاحت
عشق آن که دل بر دقت جان	دین نیز بهر بهشت که در از ملاحت
عشق تو صبر و عجز جان دین	این عشق بهشت صورت از ملاحت
بر تافتش فنا بر ملاحت ز دستان	از آنکه میسر است بهر دقت
شهر بهشت عشق تو که در دهر که	راهش کشد در سر که در ملاحت
فوت زشته تو بر خون من بیک	داند امیر کوه سزار املاحت

انکو کفش سجود چو ابر بهار است
در سایه اش بر آرد چمن زینهار است

مادران محافل آن که ره چندی شد
بر ساز ما نواز تو از چنگ میزد

از قول چستان که شنیده
 بار همه ترانه نیز نک میزنند
 بر عشق حرف را دم را میکشند
 بر نام نیک با دخت نشکر میزنند
 سکین دلا تیره ضحیه را
 بر اکبینه دل شکسته میزنند
 بر لحظه از کشت و طمانت بر اثر
 بر قلب این شکسته دل شکسته میزنند
 می شنکند سر کبیران خوش
 در دامن حکایت غم چنگ میزنند
 بر آستان صلح نهادیم سر و
 دین سگدلان بنور ره چنگ میزنند

بر چرخ شد جور جودان صغیر

آه از نه لطف جودان شد دستگیر

حالم بر از حکایت در دل
 در قصه منند اگر مرد اگر داشت

عشق نیست قصه بر صدر و حلقه
 زلف نافع حکایت بر لب و بر
 کرد و شنست بر جبهه مظهر
 در صحنست بر سر و مردم
 عشق از ازل آتش نا جان
 این رسم و نغمه نواز داده
 مسکین دلم ز ناب غم مرز و کمر
 کرد دل منست نه از کمر
 چون شمع نیم سوخته تا صبح دیده
 در شب اما بهر دران خون
 کردن نهاده ام بقفا زانکه
 خون جگر بر آید از هر کجاست
 اینم ترکه با بهر شمع و گفتگو
 در خست نیز در جهانم دشمن است

ایزد مرا بخیر کنشیدار بس

کار مرا عین تر از شهریار بس

و الایمن لشکر اسلام مبارک	آن در صفات آدمی در صفات
آن خاتم زمانه که دست بخاک کرد	اثر خاتم که در ذوق رزق کار
آن چرخ کامکار که چرخشید بخیر	دارد بر ذوق حب صبیح غلغله
در برابر زدم او چرخند موج با غلغله	بر خشک افتد ز فزونین سبک
در سیه اش جمله افغان و گان زمین	در گوش ز جمع جنبش کشان
پیش کشد دست بگریز از او قضا	از چرخ بر جاسازد از زخم
در کینه ذات او رسد عقرب	در کینه برادرشند هم نیز
نور صبر آینه اش شرفی کرد	صبح ز غلغله از زخم لب
از آدم از چرخ غلغله کام یافته	عالم ز آفرینش ز نام یافته

از آن کف ز یافته عالم تو کار	ابر که بر سر آمد به کف تو
نه نه که ابر سحر در بار دست	او را کجی رسد که کند با تو بر
در مرتبه عالم هستان گذشته	لیکن کویست ملک تو دیار بر
مهر که در ذوقش نه تو دارند از	چرخ که انی جهان از تو یابند
که مده منیر ز چه چون مهره ذل	در چرخ منیر ز چه چون چرخ قادر
بر قول غلغله کرد از غلغله کین	که است بر ماهک عالم در بر
که که به آفریده هم ز در شش	را تا بعد از ترک و طبع ز کا در
یک نکته مانده است بگویم که نیت کف	نه خالق و لیک ز مخلوق بر تر

اگر شسته پشت ملک به باز در تو قدر

ز بس که قصه ز دلخسته بشنوی

مادر تنم روان و زبانی	موج تو ام خدای دل و قوت جان
صاحب یاختن ملا و بستان	در هر قران که مندر و صفت جان
خاصه چون که ز غلام ترا	بسم بنده بسم شاکه هم موج
یکماه ز روزگار پیشان باز	که در از هر چه باز خضر و ارکان
آزدم دار از چه نبرد لب حیر	از زبان شادش ارم نبرد کران
من بنده بودیم بنود تو ایدان	مازم کم به باغ و من اوردن جان
از هر نام بند گیت کردم حشیا	سک باشد آنکه بند گیش به زبان

اگر چه در دشت تو بخت منم

در سنگسار حادثه فریاد منم

خود را بغیر نام تو بر کار نمی کنم	بخت خنوده را بنو بیدار
اندوخته نیمه طبع و بشارت بر منم	در کلاس سر داد از نازار منم
تا هر که پرسد که مندر بنده	ناکرده دست بر سر تو از ار منم
در شرفا شسته که ز چهار	در اینک بنود را در روز چهار منم
از ار می کنند محمودان و کیم	بر بخت در روزگار خوانا منم
در راه هر که یاکهن میجو خویان	خود را بخت خوش گرفتار منم
هر صبح دم بر سر منان خانه میروا	هر شام که بخون خود افکار منم

از کوه ذره دوزر بایستد
این جا که پیش تو اهلدارم

از بوی که در صبح تو بویش شد مرا

وصف مبارک و باغ فدای تو شد مرا

در باغ دولت گلشمار میداد
برده گشت نسیم سحر ازیده

هر که نخواهد چو نسیم تازه زود
بسپون بخت چه بود جود

که عشق را زهر زده گشت
تو تو دلش بخت هر چه بریده

چون بوس آنکه نیست موی
خیش چو لاله خون دل خوش دیده

تا هر آنکه چرخ دلش زده
چون شنید زدن غش تو بریده

برایم صفت فدای تو شد
که شش زان که سر سپار شد

تا نزد تو نشانی بیند ترا هر
استند ز کنش همه باز دیده

دقت است که تا کلین خندان کرد
کریم از همه زود رستان کرد

شکر ادراق بر اشجار و چمن
صورت عشق سیراب چو چکان کرد

قطره کار بردن بجان
باز در کام صدف در درخت

جو آیین دم جیسر می کشد
تا شکوفه چو گل بر سر کرد

مزدایام کلر سینه گندید
بچه رخت چو درخت خزان کرد

حشمت ز کس نمیگزید
بستم دهن عشق چو خندان کرد

چون خطا تو بخت بد زان
طره شنید سیراب برین کرد

گاه است که در عهد نشیند خسته
بنفته بار خود سانه گزیند خسته

دقت است که مکرده ز بزم کرد	میدرست که عشق مکرده ز مکر کرد
ز کس شوخ مراد خواب گران	صیحو دم لاله سیراب چو باغ کرد
در چمنی که دمنج چونک بنفشه بد	حارص بار من از ابروی رخ بر کرد
میدر از منبر کلین چو در ایند	سرخ مکر صاب در آن پای منبر کرد
فرز از سر و آج زنده زنده	فاخته دانه با پند دگر بر کرد
بزم در باغ مکر در ز فرح کند	داده در ساق صیحه که ز کرد
بر که عاشق لب داده خورد در چای	با نظم دمنج با مکر کسب

دقت است که لاف از مکر حذر در زند
چون سوار برده مکر بر طرف جرزند

دقت است که سنان مکر بر خیزند	می آرد کن صمیم بهین بر خیزند
عیش سازند و مرادند شمع	پار کوبند بیکبار و با پای کزند
گاه مکر جرم مراد خواب گران	بر کج در مرز لعل صبر آید زند
شد بدان چون طلب بعد می ماند	عاشقان از سر جان و چشم می ماند
ز خود سنان چمن بر مکر حذر کرد	نقشبندان صبا کفن بهار می ماند
بر مکر او که بار دلبسته مکر	بر سینه مکر و مکر لاله در جان
لشکر میدر که بخت آید باز	خیزد زانج صبر در بر مکر کزند

گاه نشسته بر صومعه بدو گشتند
 ز ابدان نیز حکایت نمود گشتند

دقت نشسته دیدان می رشتند	بزم آراسته داد مکر و مس گشتند
صبحدم همه خوران بر کشتان گشتند	شکست مریخ خوران را بکشتن گشتند
شاه جهان میر میر و در در گشتند	عاشقان بر سر و منزل و بکن گشتند
دلبران چون می دود و کمر گشتند	بیدلان ترک دل جان برون گشتند
فرز و سار و دروغ و طبع گشتند	عبید و فاخته بر سر و نشین گشتند
عبلان چون سحر و زنی گشتند	همه آتشک راه سوخته گشتند
بچکانی که بهم جام مرغام خورند	همه بر باد و بر خست و فرغ گشتند

نفس

دقت نشسته سرش باد ریشم
 دست نه دامن آن مشایخ ریشم

دقت نشسته عبید کلان آید	هر که عاشق بجز خانه پیش آید
عشق در پرست نچند ز طمع آید	تا که از طرف شبنام کلان آید
کل بزم همه کس عشق کند چون آید	تا چون عبید چهار فغان آید
رهنم که بوف نایم را میماند	که وصلش یک هفته بیایان آید
عبید خسته چون از پی طیفه وصل آید	رخ نمیکند بر دوش که بچرا آید
همه شب تا که کمر بصف عبید آید	تا که عبید و من بر سر شبنام آید
تا که عبید از طرف کوی خوشبخت آید	تا که من همه از روز طراوت آید

کلان

گاه آفت که آید خراب است گم
خاک در دیده سحرش ظاهر است گم

دقت است که بر دشت تماشاست	بایغ را زینت و زینت از گلستان
هر که از جادو است آرزوست	بر کمر است جادو شستید
دانه برکت بر لب درختان	قطره ابر بر لب زلالا
بسیار کوهستان تماشاست	که بر کشته بیا همیشه
منه مسکین خیزد که در این	که بصورت شدیم زهره و بار
محنت از دقت بایم جود	که نشکر آن از هر کوه
با چنین خاطر افشاید این	که مرا خاطر باغ و دل صحرای

دقت است که عشق کهنه تازه شود
عالم از غلامه باز پر آوازه شود

دقت است که لایزاله سر پیش گم	باز بر خواب حور همیشه گم
چون در مهب سحر از عشق باز آید	به از آن نیست که آن پیشه گم
طرب معین جوان به دوران	نار آن طرب مایه خورشید گم
چون ز اجداد جهان بخوان	منه کوشش که به بخیزد همیشه گم
بسیار مهربان که بجز از ناله بر	منه بر دل خولا که بر پیش گم
دگر از مزیت مایه که نذر	که نشکر کهم و خواب که بر پیش گم
رسمه و آفرین سخن خوش	در سوال بر دور شعر و پیر گم

دست طلب کسی که من هم با	ارادت تو خوش چیز را صد کار
کلود ز دانه رخ مرغ دروغ	در دمه سینه کرده ابر در جگر
جد بخت را به جز نسیم دانا	کز مشک حزن گرفت دل فدا
بر سبب کرده چرخه رخ ز جلال	آمد بر صفا که به جین جود
شد چمن از کس مغرور بخت	شد زلفش سبزه بر آب
پوشیده بید مشک ز خاک کشتن	لبیک که بر بخت شکسته است رخ
سبزه که رنگ گل رخسار آید	زینو بر یک عاشق زانو بر یک پای
بر بستان نثار شکوفه ز غبار	ناله بزم بر دست ایدوا

سرور آن سبکش اسلام با یک
دان در صفات آدمی در صفات

باز آن کار بر رخ خیره نهاده اند	کز شمع داغ بر دل نهاده اند
کوشش که زنده کردن جسم خاک	در بار محبت دم صبر نهاده اند
بنیاد صبح صبر بر نهاده اند	کوئی که عاشقان به نغمه نهاده اند
شعشع شکوفه را بر نهاده اند	بلکه راغ بر شعر نهاده اند
پیکان نوزد غنچه و خنجر کشیده	سرور زام بر سر نهاده اند
کوب خنجر بید که خنجر خلافت	بر بخت خنجر نه خنجر نهاده اند
در دوزخ سپاه رای جین	سرور صدر و سرور نهاده اند

آن ذات لطیف و آیه مراد در دمی

کام صلاقی است غایت مراد در دمی

ارشی که خشن آرد

پروانه را بر خنجر و جیش جزا

از عاشقان ترسته تر از آنکه

اسکندر کر سخته از چو

چون مصیقا نوحه در که جلی

پر دیز دار تاج سمرت آباد

لاف کور در آن که از جانت بجا

از راه دیده و از دست خنجر نرد

خنجر که کاشتر بر آن خود درود

بهر سر زوز اینز و خوش خنود

آرد تر نشسته بر طغیان کزود

از نگار شرک را از رخ خود زود

زان بوسه که از لب شیرین رود

این تاج عایت که تو در فرود

تدر کشیده در رخ افروخته مگر

ان نهیار عادل بر آن که رود خنجر

بر شیر در بر بلند کند که همیشه

از از غلظت کینه خطابت همین

زاید ز جودت ز بر دم باین

در جو بیارفت در بستان این

از قدر ز گرفت ز رخ سپهر این

بتغ ز قاع ملک چارمین سپهر

شد خلق را که تو خنجرین

بتغ معین است کائنات این

بمشد بخاک پر تو ای همین

از آب تیغ تو شکفته بهین

وز جادو گرفت شکفته زمین

بمس تو عمارت فکرت همین

شد شاه را دل تو بد این

ناله که کین کینه کشید بر او
در هر تو بر آنکه کشد در دین
که در آستین مراد تو سر
هر چه آیدش در بیت زوز و کین

اگر تو بهار یارخ عالم فرو تو
در دوز و عید با بهر سال روز تو

اگر از تو سر در رسد سرام یا فتنه
در خجسته زوز کار همه کام یا فتنه
در خدمت را که بر تو نهنگ
صد کام در مقام بر کام یا فتنه
از مرمت کینه شاد تو در جهان
بر چه آن به بهایه او نام یا فتنه
صلیقه و نیکو شایسته از زبان
جوته ز عدل که است او نام یا فتنه
دریا ز دریغ بزل کف چون
خود را عین منت الهام یا فتنه

ملقی ز

مورینه

خوار شد که بنزد بود با پیشش
از حقیر و ارادش تو کام یا فتنه
در آستان که جهان مرغ با
در زیر بل بینه اسلام یا فتنه
در حجب موکت تو خلاص و نیکو
که حقیقت ابعی ایام یا فتنه

حسن نصیده را عزل خوش و نیکو
کر لبش ز ادا کنه که از لفظ شهر تو

دل من نهان شد خوش و نیکو
بلاک جان من آمد و نام فغان
چین زلف تو چون طلا نیکو
دل من نهان تو ام صد پیشان
فرستد از به تو که در دوزخ
بر او از حسن تو دل جان

چو در بماند که بر من نیاید از دل رمانه گشت ز این در دمان در پنج کون دل منم شمع اسکادا بشرع صمد دل خد چه حشمت را	چشم من چو در آید عین تو بر آن اگر بسید من به هر خواست که ز چشم من کو خوار و اذل بشد ز کرد چشم و دم قرار در جهان
صبر و صبر بچاره اختیار گزینست چو چاره چون زخم منی و شکار گزینست	بشد مرا بسید تو در کار و باز مرا ز خانه بر خار بگشاید باز ز دست ظلم تو فریاد که کند آ معین ملک شناسه اختیار گزینست
بر اندام چشم من تو چون نیاید از چشم و دم بر آنش بجز کشتن آید از چشم میرش چهره در بند و دوزخ بکشد	مرا ز خفت و دست برفت خواست هر تراد و خوابه که بکشد از چشم که روز تیر شد چون شد از چشم

چشم

چشم من چو در آید عین تو بر آن اگر بسید من به هر خواست که ز چشم من کو خوار و اذل بشد ز کرد چشم و دم قرار در جهان	حقیقت چشم من بقتل لغزین است نایب کار که بد من شود خوار است بیزم آتش طریقه دار و آب باز بر آردم عین من در آن دار و باز
بشد مرا بسید تو در کار و باز مرا ز خانه بر خار بگشاید باز ز دست ظلم تو فریاد که کند آ معین ملک شناسه اختیار گزینست	بدادم از پله و صدم تو کار و باز که در من کج شد عمر باید از باز عین صغیر و سر دار و روزگار که اختیار خدایت واقف از جهان

زبان دوزخ را گشت ناز از	زین کند اگر افراز گشت ناز از
نغان بلند سرکش از آن رعد	که عشق می نهند سرکش ناز از
گرفت بر صبا بر ستم لب	منار شد در شوق ناز از
کشید بخت قنبر از در بر	چو که کلاه جوهر ناله ناز از
قلب در چرخ او از فغان	گرفت سر در ستم ناز از
جواب شعر مرا در چرخ	جو اندام سعید از ناز از
عزبت از حق حقیقت	نهاده ام آن محنت مجاز از

خدیو ملک کم شهادت گز جو

که هست نام هادش سکه ز جو

زهر خنجر ترا ملک داد	سپهر پیر ناز از نوحان داد
بروز بزم کف چون سحاب	نقار بحسب زده کوشان داد
بگاه روزم بر تیغ ابدار خضم	بر بار بار بسید خاک جهان داد
لطافت تو با عجز حلق کاخ	چو عیسای دم خود مرده را داد
بجنگ خنجر نذر تیغ است	ز خون حلق عدد و کبر ارغوان داد
دیر چرخ ز دیوان عسکر نقصا	برات عمر خود تو را ن جهان داد

زهر زمانه گرفته بهادریب از تو

چو بخت دولت واقابل ناکیب از تو

ناله که بخت تو در دگر کار کرد
ناله که در همه کار خنجر با کرد

سپهر در پله امر توره بدید بود	زمانه برد در حکم ز جاسپار کرد
بخاک بر سر دشت خنجر نمود	قصص گفت ز این پرتو یار کرد
تواضع تو بر این آردش که خضر داد	که تا ندانند بابر که بود بابر کرد
بلندک اثر عدل تو بر آن بگذاشت	که شیر در دهن غم مرغزار کرد
بهر طرف پل افست تو چنان بود	که باز دایک لیک که بسا کرد

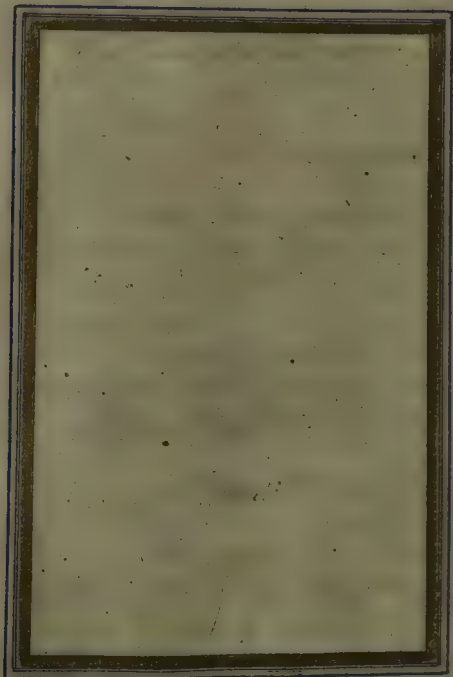
زهر ز تو آه آسته زمان درین

ز بهت دست حکم بر آستان درین

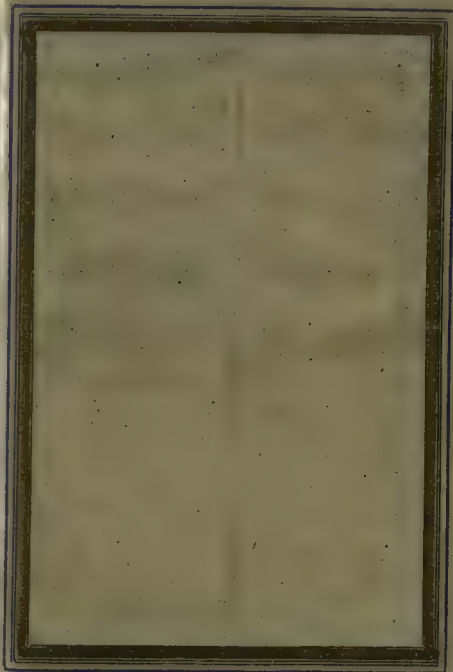
کسر که در کف سایه خدا باشد	همیشه بر بر مقصود پادشاه باشد
راست این به اعتبار باشد	که بر کشیده و بگزیده خدا باشد

دست چو بر رخ خورشید کان	صبر برش از گرم ابله و حجاب باشد
بجای سکه ز صحن خوش خوارا	حدیث شکر خلق کردن از خط باشد
طوک را ز تو تر نفیست خود چو	که رسم زینت تشریف قضا باشد
بدین خطایه محرم نسیم با چو	بند به بفرغانه این قدر روا باشد
ربیع محرم ز ما با خطایه	درخت دولت و عمر تو با نجا باشد

190



191



حضرت یونس اشعاع محمد الدین
همکر

بسم الله الرحمن الرحيم

شبه دایع چو بر داشتیم طریق مراد ۲

فامیه ت

ناشت و نیک عهد ترنج چشم گرفت ۳

چو عکس در تو بر تو بر آستان آید آفت ۸

ز بهر خواجه صدر انجمن علامت ۱۲

فامیه ک

چون سخن حکم خدا یکنانه باد
و گر چه چاره کم عشق باز شد کرد
نهام ازین بر سر ز کشته فزاید
که بعد از از نشنیدن مشکری باز بگوید
خبر دهبید را کان پر جز دارد

فامیه مر

نه چرخم سید به کام دانه آشنی

فامیه ن

ز بهر دست مرخان آفاق

نفس فرخ دور غنچه سر عاق

فامیده ل

برمنه زمانه کرد بهمنه مرمنه دلی

غنچه باد افند ریج در دشمن مهر

کجایه اراغ تر بهار باغ مهر

از نام مشاهیر داده دلم بر گرفت ل

فامیده م

شد چشم چار دشمن دلهایم غم

حدایگان سلاطین شهنشاه عظم

فامیده ن

چیت آن که بر که میزاید زور در بارود

غزدار و پارس بر کمر آه لبین من

ز من با من شده آراسته زمان با من

ز حق انانیت که کشتار حجاب

شب و راج هر بنده چرخ آینه کن

چند در دل آتش زور در جان آشن

سپیده دم جرمیدن گرفت لب من

فامیده ه

از تسبیح صاحب خردان شده

فائده

۱۱۳

کجاست در هر که جهان سید

۱۲۶

اکنون که یافت دهر کهن خفت ز

۱۲۹

از به احد پاک و گوهر شایسته تر

۱۳۰

از هر چه تو آتینه صنع خدا

تذکیر بند اول

دل در بر نشانه تیر ما نیست

با دران محفلان که ده جنگ برین

حالم بر از حکایت دهر من است

والا بین لشکر اسلام با یک

از اکت ترافیه عالم تو انحر

تا در تنم روان و زبان در دهان

خودا بغیر بخت تو بر کار میکنم

در باغ دولت کمر شمر دیده

تذکیر بند دوم

دقت لشکر ترا کلبه خندان کرد

دقت لشکر کمر پرده زلف بر کرد

دقت لشکر مستان بحر خیزد

دقت است که یاران می روشن کردند
 دقت است که بعد کعبه ن آید
 دقت است که بر دشت تها باشد
 دقت است که گزاید سر سرشته کنم

ترکیب بند سحر

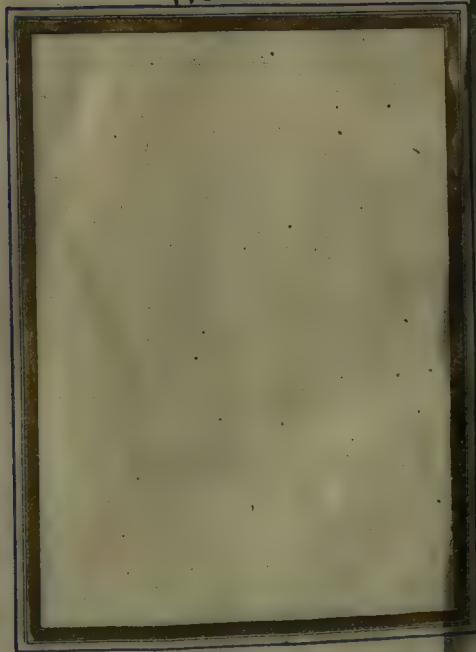
دقت طرب رسید که مشاطه یار
 باز آن نگار بر رخ دنیا نهاند
 اگر شمع اگر نه محبت عشق از نورده
 اگر از فلک کعبه خطاب بین ملک

ار از تو سر در دسر ز نام فیه

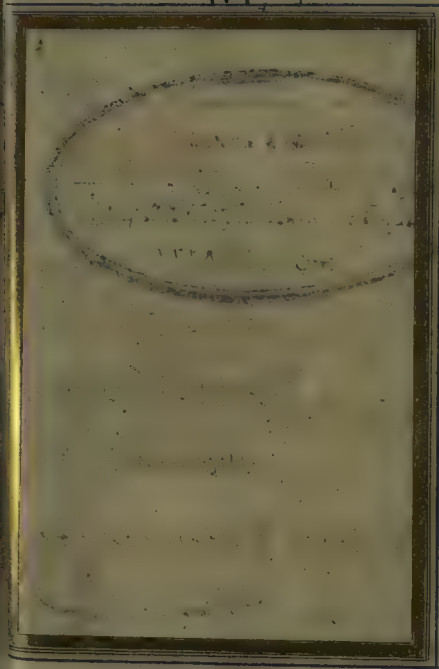
ترکیب بند چهارم

دل منمان شد و شد جایت تنان از دل
 بر اندم غم عشق تو خون نایب چشم
 عجب مرا با سید تو روز کار از دست
 زمانه هر جوانی گرفت باز از سر
 زهر خدا را ترا ملک جودان داده
 تو آن که بخت تو در دهر کار کرد
 کسی که در کف سبای خدا باشد

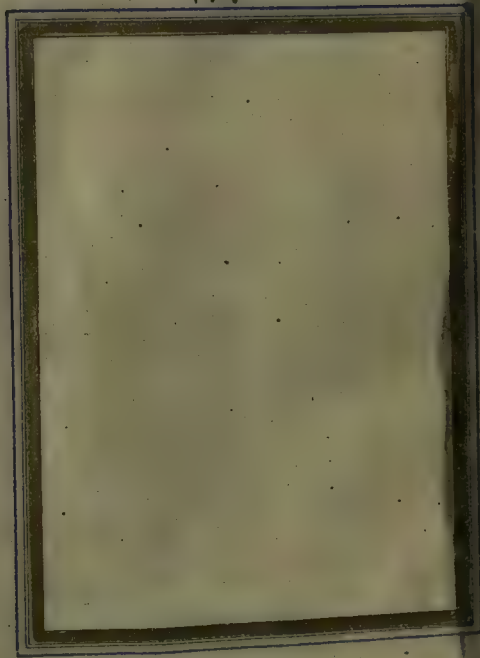
140



141



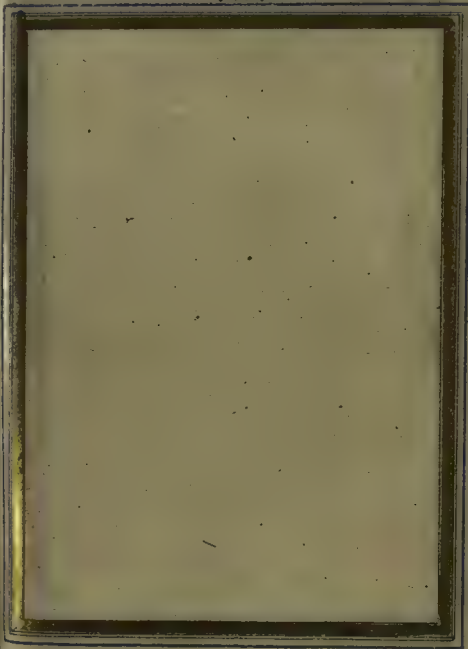
188



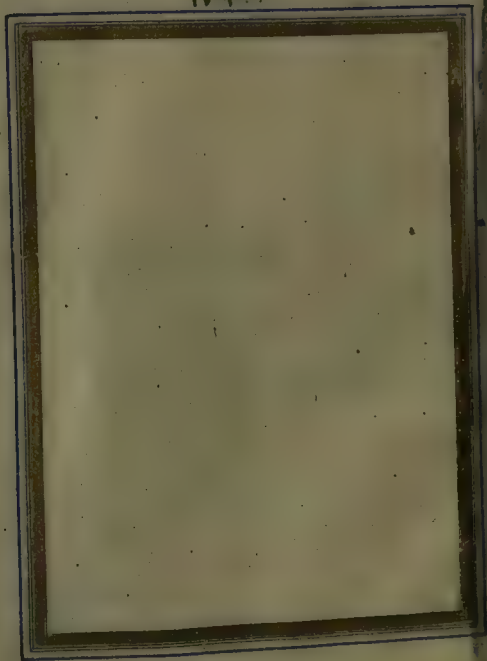
189



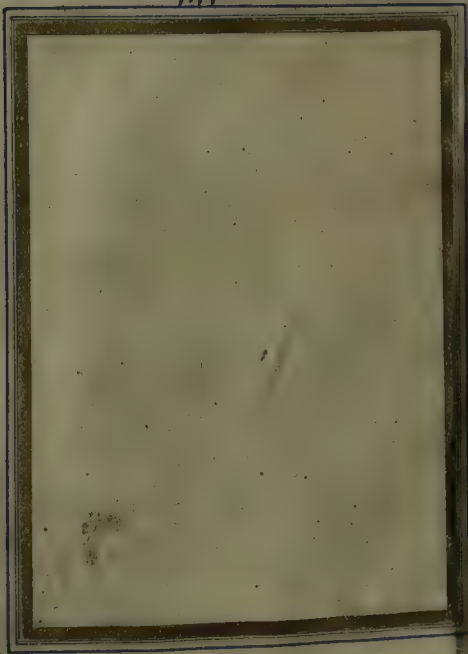
IVa



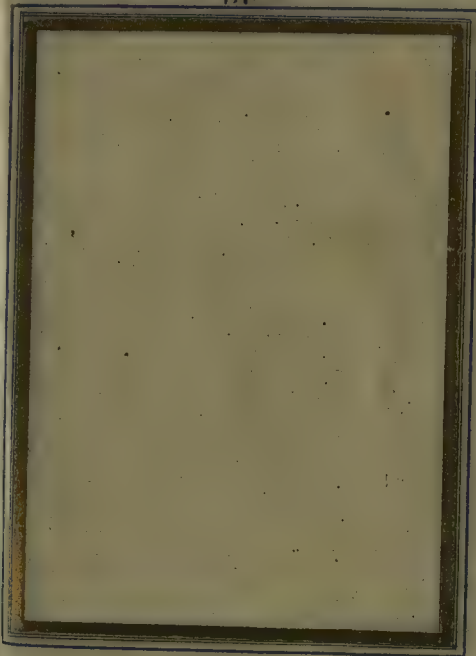
IVb



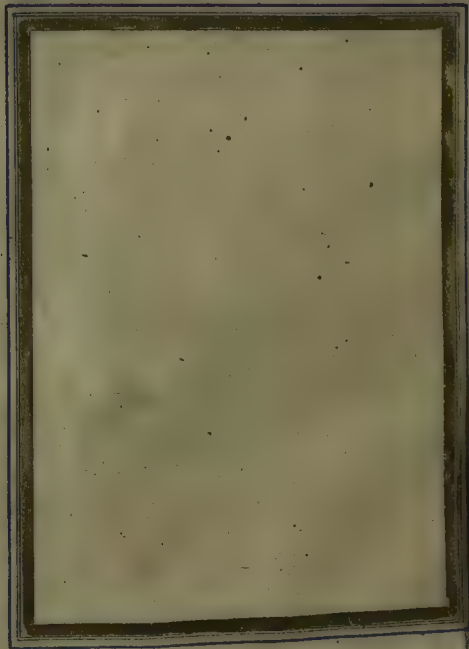
141



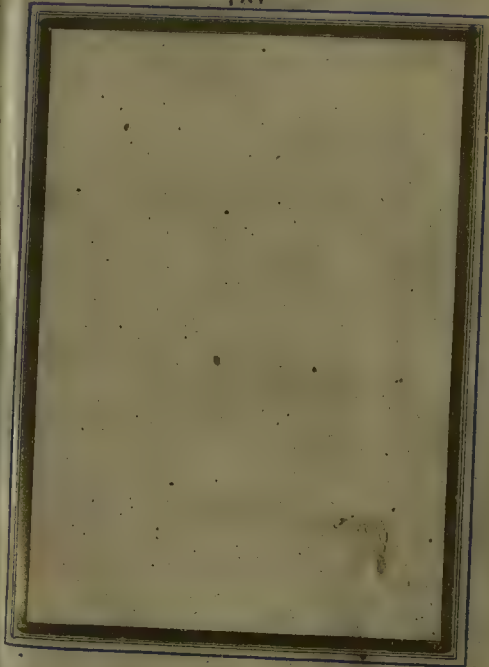
142



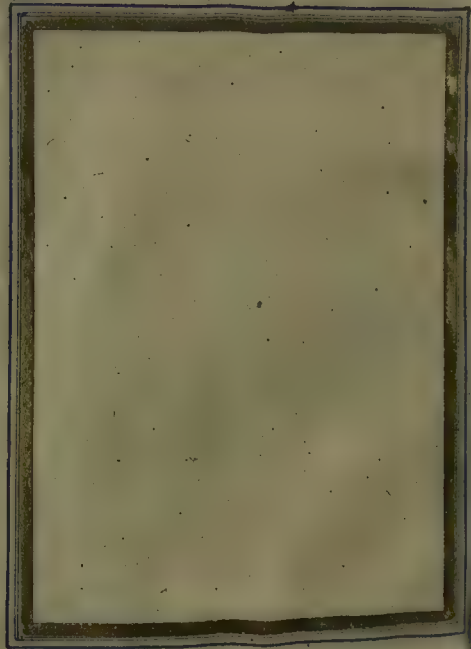
۱۸۳



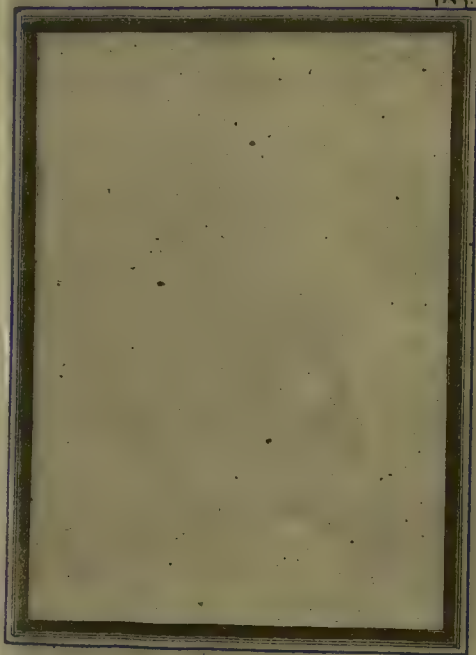
۱۸۲



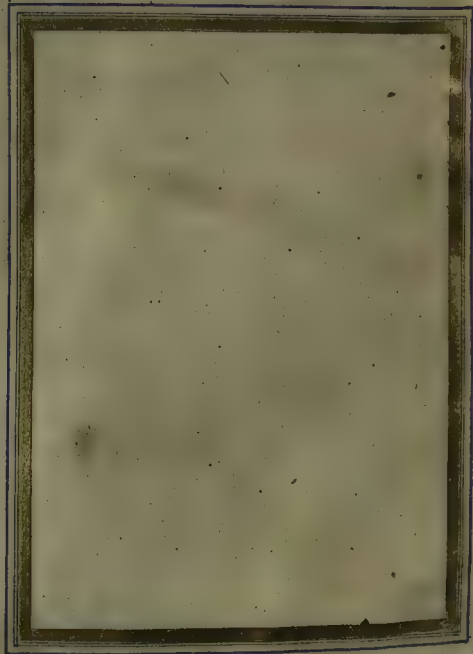
100



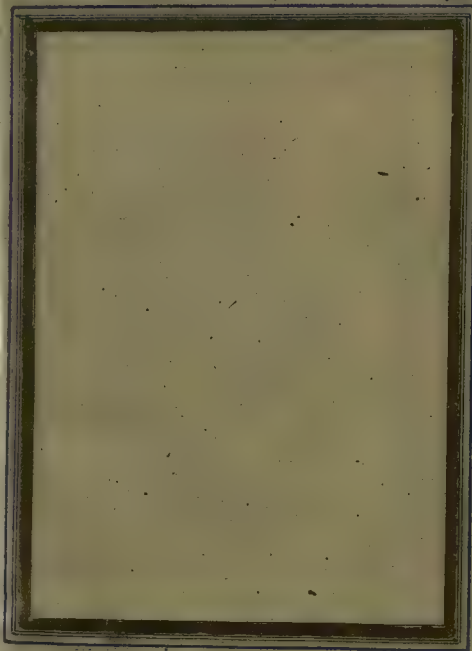
101

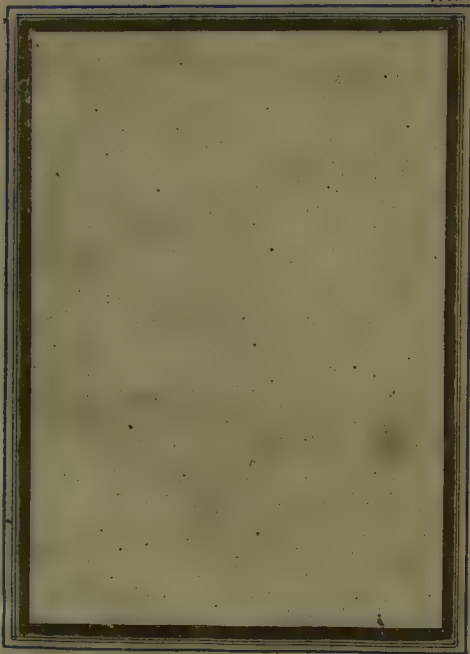
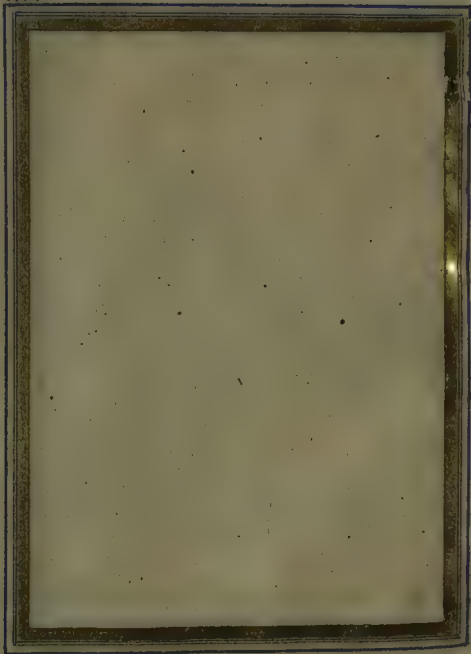


14V

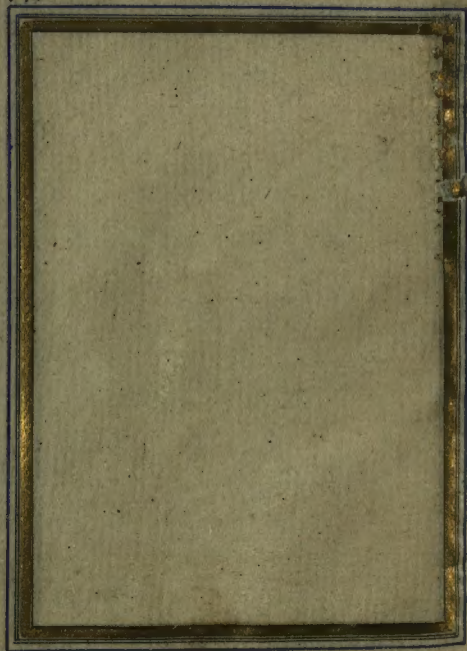


14S

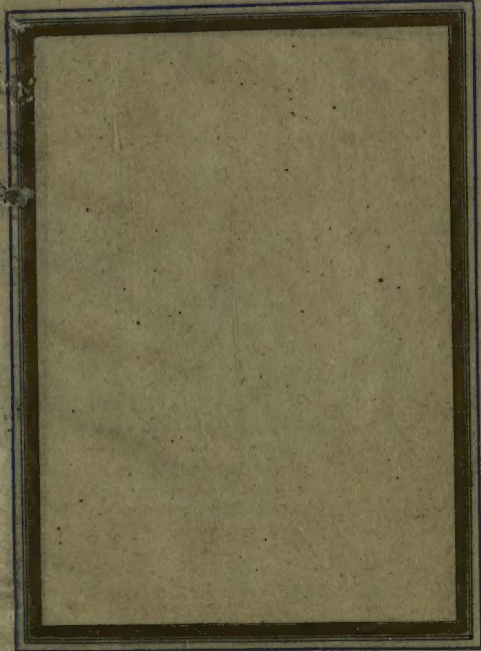




191



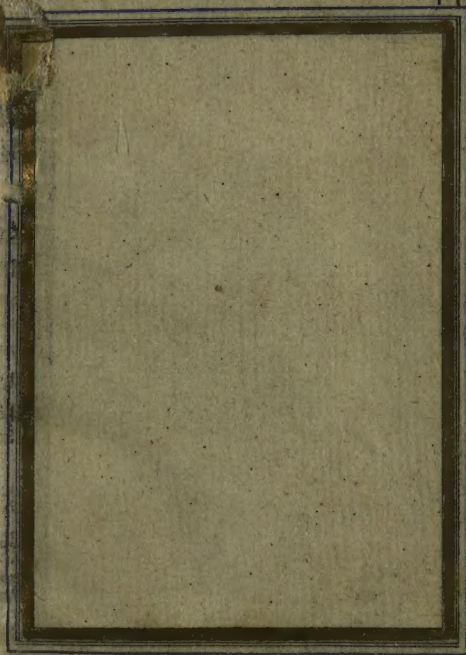
190



195



196



194

